



۲۰۰
۱۲۳۹
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
مجلس شورای اسلامی
تهران

۱۶۵۱۷
—————
۲۰۷۶۸۲



۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۱
۱۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۴۸
۱۸
۸۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب: محمد علی لُقّس مدیح غزالی و یوسف زینبای جامی

مؤلف: زینبای جامی

مترجم: _____

شماره قفسه: ۱۶۵۱۷

۲۰۷۶۸۲



بسم الله الرحمن الرحيم

این سخن عشق را به نیت که در کتب از نیت و دایره و دیوار
 نام نیت عشق در دایره است کون انساب در نیت با هم
 آنکه ملک و اله کشد ای اوست
 روشنی دیده ادراک عشق
 شقه طراز علم مردی
 صیقل آینه معتمدان
 چهره ساز فلک تذخونی
 مشقه گردان به واقف تب
 ملک و ملک همچو ناهشای اوست
 بدقت راه خضر ناک عشق
 صفح نویسی درق آدمی
 جوهری گوهر حیدلان
 غایب سوز شب ز بختی موی
 جرم کس خفت دروان بخش تاب

معرفت آموز شنا سندان
 در بهر دل واقف تدبیر با
 سوزش به نظر که فلزم بخت
 زنده عشق حسن با تیان
 حرف فردا بخش است نه
 چون کرمش علت او نمود
 کرد بادم عشق او را سر زد
 نوع که دامان ز جهان جسد رفت
 هست برین برکتی دلیل
 کرده درین گوی هوادار شد
 ناله فاو و دجه بود آن همه
 کاخ سلیمان ز بهر باد رفت
 کبری بختوب درین راه بود
 عشق کشید از کف عقده عصا
 خمر درین چشمه بود است
 معصیت آموز بهر اسندان
 در بهر جانم به تقصیر با
 ساقی هر است که در بخت
 علفه ذکر مست جاتیان
 کتسم دل از زمین او دانند
 ذره از حسن تجلی نمود
 کعبه عشق ازل تا ابد
 لطف طوفان فنا دید رفت
 که غم او بود در آتش خلیل
 بهر چه عیبی سیر دار شد
 کشف خنابه کشود آن همه
 هر که درین دایره افتاد رفت
 بویف ازین واسطه در چاه بود
 در نه شبانی که در سوسی گویا
 عقل درین واقعه گردید است

عقل چو کرد از بهر شکر کیند
 هر غم دوردی که درین راه بود
 کشت درین حلقه نامشتری
 بان چو درین معمر که رخ بوسند
 تیغ لبر خوردن حیدر چه بود
 این همه از عشق و اولاد و دوس
 هر که رسانند درین نیش
 آنکه بی زخم پسین چاره کرد
 دو صفت زخم بین پاره کسیت
 خود که کشید آنچه پیم کشید
 لایحه عاشق در گاه بود
 ختم بهوت همه را مشتری
 در خون هر کس قدحی در دهند
 ماتم اولاد پیمبر چه بود
 این همه مشهور بلا بود و بس
 تیغ بلا خیز کند دردش
 پاره از جابه جان پاره کرد
 چاره این واقع پیا کسیت

حکایت

عسره در بیخ جانان خویش
 رنده دلی گفت که ای چاره
 گفت ز نادیدن آن سنگدل
 تک شد از غم دل میچاسم
 داد جویش که تو در پرده
 چاک ز در زخمه کربان خویش
 واسطه چاک کربان بلوی
 در غم بهر آن شده ام سنگدل
 باش که ازین خیزه کس بدلم
 چاره نه امنیت غلط کرده

بخوان

بار بجز در دل عاشق کجا است
 روی خود اگر در خودی پاک کن
 تا بنماید توان حسن پاک
 ای که عم عشق عنایت گرفت
 ذیل کتبه در جهان بر نشان
 هستی ما پرده معشوق است
 جد کن وجابه جان چاک کن
 در نه چه حاصل که کنی جابه جان
 چو سینه او دامن جانش کرد
 بلکه خفد امن جان بر نشان

مناجات در انظار و احباب الوجود و التماس علیه غلط است از شود

ای شده در پرده جان پردگی
 عین تو در همه و دیر کو
 گاه ز صورت سحر می شوی
 گاه وطن در دل بر خون کنی
 چشم ز منظر البصارت
 کل ز غمت چهره ناخن کن
 بر دل هر کس ز نوشتگی دگر
 نرم بقار می او ساقی تویی
 رخ نقاب صحره از جام است
 عشق تو تیرایه دل بردگی
 عاشق و معشوق تویی غیر کو
 جلوه که از چهره لبی شوی
 عاشقی ارزنده محبت کنی
 روی بتان مطیع الوار
 آهبل و فاسک تو بردل زبان
 در رخ هر کل ز تو رنگی دگر
 هر دو جهان فانی او باقی تویی
 صالح و طالح فادح استام است

جام تو دل برده شراب البت	کافر و مومن ز تو حاشا دست
آنکه ندانست می او جام حلیت	کفر چه داند چه در اسلام حلیت
هرست ره عقل ره بیج بیج	بیشرف عقل بود و حکم بیج
یعنی اگر کافر اگر متقیست	از روشش با دو آغوش عقابت
جز تو ندانیم ذکر بر هیچ چیز	عاشق و معشوق تو ی عشق نیز
سحر حیا پیش تو بی پرد	وین سخن از غایت پرورد
ز آنکه بر عاشق صاحب کس	هست حیا سرع وجود ذکر
ناز تو در راه طلب بوده ام	حاضر و غایب باد ب بوده ام
گرچه ادب نیز مدبران درست	چو دیده بر دیده مستد بر سرست
حسن جهانگیر تو در پرده چسند	چند درین پرده سنوی پرده بند
پخوانند درین پرده در	پرده بکش پرده ایشان بدر
پشم چندند درین چسکه	بال در آرایش عصیان رده
کشته چو دوران بقا بر طرف	گفت چو کس بوده حضرت بگفت
خلق ز خسرت بد است بینند	در غم فردای قیامت بینند
تا بقیامت چه خوانست شود	پرده بر افکن که قیامت شود

بیت

کو هر تو خید بد بر بارسان	لمعه وحدت بر بارسان
پیر لوی از حسن با جام بخش	سامعه را مد که عشوق بخش
چهره نادیده ادراک را	والله خود کن نظر پاک را
تا همه از حسن تو آنگه شوند	وز خودی خویش نشنوه شوند
بنده غالی که سکت این در	بر درت از خاک بسی کمربست
کشته عشقت حیا بشه	وز دو جهان خط نجاشش بده
تا علم فقر بر حسنتر زند	دست بدمان پیم پیروزند
بزرگ سخن این شاهانه بغت بگرش گشت کترا آدمین البان	
و القلین و فرافرد خنک را این بزهدج سدا له الحاسب تا ابن البان	
شاه جهان موب و گزین	نامور صف شکن بارست
کو هر اول ز محیط مستدیم	نقطه آخر خط مستقیم
را بطه بگردش سفت خزان	واسطه خلقت پیمینان
احمد رسل شده دنیا و دین	کنج ازل محیط روح البین
صفوت آدم صفای حشرش	عصمت خوار دل حشرش
بخط سبزش گت خوان حسن	بهر شش معجب طیفان حسن

نوح نبود در پندوران او
 خاک کبودش فلک نییست
 کوه نبودت چو دیف کسی
 ناز بر آسیم که نظر ار شد
 پیش کداود طرازو رزه
 شد سیمان ز لب کوهی
 تا سجن رنجت جواهر زمیم
 یونس گرفت بکام سمک
 عیسی الکرپای بگردون نهاد
 کجرازل در دل دانای اوست
 سکت بشد از لب لبش حضا
 کوه او نور قوی مایه بود
 سبع مثانی رخ همچون مهرش
 از قلم صنم نموده چشم
 لفظ و دهرت راه یقین و کمان

بودی خرقه مطوفان او
 لوگ مژده تیغ سما عیسیست
 بود ز یوسف یکین نر بی
 از اثر آن گل حنا ار شد
 طره او بود کمره بر کمره
 لعل در خاتم سغنی سیری
 کشت خجل از طماتش کلیم
 او علم اندر خنت بر اوج فلک
 سایه او نور خورشید داد
 آب خضر خاک کف پای او
 لعل شد از تاش او ز فاب
 واسطه این بود که بسیار بود
 کیسوی چون سلسله لیم
 ز ابروی او صورت نون و القلم
 چهره و موسوره نور و دکان

فانی

فانی قرآن لب شبرین او
 می که هر منت ز نماش خشت
 حیشه فیضت پر آب حیات
 ناسر جامیم که چشم حلیت
 بر افق سروری و اوج قدر
 از بی آراستی آن داین
 آینه کش نیخار شکیت
 آنکه علی را ز بی کرد سرق
 جز بولایت نشوی مستهی
 ملک ولایت اگر از جید است

روح قدس مرده پاکسین او
 عالم و آدم شده از وی دست
 چشم طلب بر کمرش کانیات
 نور فرزیده عین حلیت
 عین مهلال آمد و مسم بد ر
 ابروی شمع آمد و حنا درین
 بدر و هلاکش بحقیقت
 دیده او باد بچن کشته غرق
 بنیت نبوت ز ولایت نبی
 بلکه نبوت بولایت دست

قال انی صلی الله علیه وسلم انما و ظامن نور واحد
 ختم نبوت چه علم بر کشید
 بلکه زلفت آخر دایر که نشد
 ز در پایی فاعشش را
 رفت بجایی که درو جا نبود
 دامن معسراج بر آخر کشید
 و زرتق عالم طاهر که نشد
 درش قدم کرد بر سرشش را
 رفتن آن راه بدین پا نبود

رقش این بود که از خویش رفت
 بلکه گوی بود در پیش و پس
 موج سخن جوانست ز دریای جود
 لطف خدا کرد در آن معصی
 باز چون دیدیم هم از وی درست
 سر صحبت زد و سوخوش کرد
 عشق دوی را در میان برده بود
 آنکه ز زگرش دو جهان گشام یافت

در بیان اشدت غریب منوی و حقیقت معرفت مصطفوی

این عشقت ره عقل نیست
 مانده حکیمک مستحیر که چون
 جسم محالست که باید عروج
 کویش ای مانده که قاف خویش
 غره باین دانش ظاهر مشو
 چرخ بچشمست چو آیه صلب

بزم شه دوست دور و نقل نیست
 از تنق چسپ رخ توان شد برون
 بلکنه از جوهر کردون حسن و ج
 پر دلی برده سپندار خویش
 روی محبتی کن و کافر مشو
 ثابت دستیاره در در طلب

سجده

با سوت کوهرا او پیش درکت
 چون شده سو قوف زمین جان
 چند با ستادش آری دلیل
 آنکه بدین گونه فلت آسزید
 غافی از قادر مطلق که چون
 آنکه برغان دهد از لطف نال
 و آنکه دهد جذبیه یا همین ربا
 آب که از باد نماید رویش
 شنیدم که جذب کند آفتاب
 در کنی خرق فلت را قبول
 در تو بقرآن کنی گوشش
 شوق سمارا شنیدی که
 سگد که صحبت کطی آنجل
 آنکه زمین و فلت انسان کند
 بس که بنی بود در آن ماه کرم

جرم زمین کم ز یکی گاه برکت
 کیست حسین حافظ و دارا کی
 کوه خفیف آمدونی بقیل
 جسم نبی را ز فلک کشید
 خمیر افلاک ز بند بستون
 چون بر تیرند با بسش رجال
 چون نتواند که شود تیرن ربا
 کیست که دادست با او این
 شغفه او را کشد جذبیه باب
 بر تو آیت که نامم عدول
 سگدلی به که شود کس خوش
 حوی ز خرق فلت آنجا خبر
 پانی دلت از چه فرود شد بر بکل
 مشکل اگر هم بود آسان کند
 زانش او هر فلت گشته نرم

هست فلک کشیده و ادوات
 مرغ صنعت کرد در آن بادیه
 که کوه خراب و طش بود رفت
 عشق نه در آب و نه در گل بود
 از چوب خاتم پیمبران
 کان حجرش که کشند سوی این
 که چه بر آمدگی از فرشیان
 این که نقوش از فلک لاخورد
 خود نه ز تقلیدت که زیر آمدند
 دامن شان عشق تو لایق شد
 جاذبه عشق بود بی سخن
 هم پیش که زیر است و ز بر
 شاه عرب را هم عشقان
 بیشتر از دوزخ سلام و نسیا
 که بصورت شد از آن اوج
 شد فرسود و رخسار آن شیشه است
 رفت از آن باد برون آن چو طیر
 قلمش آنکه دلش بود رفت
 گوشش تن از کتش دل بود
 داشت خانی و سکی بر آن
 هر نفسی اوج نماید سیر
 زیر هم آید کمی از شیان
 روی نهادند درین خاکش کرد
 یانه از آن هر چه سیر آمدند
 جانب این در طره زبالا شد
 واسطه چشش در بای کن
 زیر و زبر کرده عشقت و بس
 سر در دین چهر عشقان
 داشت وطن کنکوه کبیر
 بود همان مست شراب است

از علم عزت آن آفتاب
 معنی او در این جدایی اندید
 سئوق با و داد عیان بر ارق
 رفت برون از غیب آب
 در ره او در حش فرد فعل کنت
 آینه اش حسبت برون از عیان
 این مهر حش که شد آن
 عقل در آن نزل خواب و خیال
 با همه نادانی او چپار کی
 تپه چه آله که چه عفت است این
 دره صفت هست چنانکه عفت
 که چه جز این لمونیند فاش
 بلکه خفاش که جز آفتاب
 عشق طلب کن که شربت دهد
 کشت اشیا نشد او را صاحب
 صورت او نیز محبتی رسید
 خواند بر آفاق که همه الفراق
 و ز طبقات فلک جان بود
 سایه امکان ز فرودش کنت
 کرد فضای از لیش کرد عیان
 کی رسد اندیشه در آن عرصه
 هست چو مرغی که بوکتی بال
 راه از ل با نسر د بار کی
 مورچه داند که چه صحر است این
 جلوه که از بر تو خورشید دات
 زان چه بود حاصل خفاش هیچ
 جلوه نیست و خود در سر آب
 دره حشر درود بیاد است دهد

حکایت

بیت

عاشق از ذوق فاضل در در
 معکف خطه بعداد بود
 داشت تعلق بگوانی زگرخ
 بهر شمی از کلبه احزان خویش
 خاطر از اندیشه دیدار شاد
 در صدم وصل شستی دمی
 چون دل عاشق طرب بپوش
 و آن چه بود نیستی و محمودی
 هر نفسی عاشق در آن فرج
 وصل اگر پیش طلب میکند
 مستی آن لاکه بود آن
 این چه زود است که ایان او
 لاکه از آنجا که بلای رسد
 عاشق از آن مستی او دیوانگی
 دید که خالصیت جبر است

جراتش از جهان و جهانگر فرزند
 ساکن آن خاک عمر آباد بود
 بمیسر و یا بود از هر چه میسر
 روی نهادی سوی اجنان خویش
 بر بر شط تیر که نشستی چو باد
 در بر خ تفرقه مستی روی
 دولت عاشق نفسش نیست
 مست شدن از قدم هر روی
 گمان سبب رفع خیالات او
 نیستی خویش طلب میکند
 وصل زوال آمد و بجز آن کمال
 وین چه کمالست که نققان
 نیک و بد خوف در جاسر
 ماند قدم در رهنه زانمی
 گمان نه سبب حکام تا شکست

عاشق

دلجو پیش که ترا حال صلیت
 آمدی ای عاشق مسکین پیش
 خاک بقا جوی و تسمی نام
 در ز بیادست دهر آن رود
 می شدی آزاد و فارغ باوج
 بر رخ خویشید بقل رزی
 حاضر خود باش که بر باصلی
 که تو خود هم از تو سود نیست
 پاک از لایش این آب و خاک
 بهر دو جهان بهمت شان را سرت
 ملک سپردن باین تیغ و رای
 چاشنی تیغ تو هم حور زده اند
 سنگت محکم گوهر ادراک
 جز لوگس از در شاسته نیست
 نزل سخن بر درت آورده ام

گفت که بر روی تو آن حال
 کوی از آن باه که بود پیش
 امشب از آن آب تو هم نام
 پای من بر سر آب از شیب
 داشت ترا بر خود هم جو موج
 کام از آن کبر صل رزی
 عوکت فرومانه لای کله
 دوری از آن کج که مقصود است
 کرم پروانند درین کج پیرک
 جله ز خود گشته جدا چون جراب
 نیز شکاران سگال کشای
 باروی خود را همه سنجیده اند
 آینه تعجب دل پاک است
 طبع من از غیر هر اسنده نیست
 رهنه دل برت آورده ام

بر من تر این سخن فضا گشت
 طبع ترا که چه تیغیست قبول
 بین سخنهای بزرگان درون
 میدهم آرایش تفریح
 پیش منی بستی صفت کبریا
 لیکن نه این طایفه خود پرست
 ماهمه رانیده و سجیده ایم
 بپیرانند و زبوان همه
 چون نشناختند در ایام شان
 این دغل چند که دانا گشتند
 کرده درین بزرگ حرفت گمان
 سن نه سر آیم که سخن گسرم
 شعر که او شاهد این گفت
 چهره او در خور مر دیده نیست
 گوهر عرشست سخنهای زلف

جرعه غیبت میرش کجا
 هر چند قال الله قال الرسول
 حلیت که باشد ز تعیبت برون
 از کهر رسد به خویش
 بس شعر آمد به پیش بسیار
 کافت شان قد حریفان
 سر بر این طایفه را دیده ایم
 در بی مان بر در دوان همه
 از پس مردن که سر دمان
 جمله بادانی خود دلجو گشتند
 غیبستی از بنم سرون مسلمان
 خاک عسکریان سخن بروم
 آینه اول صاحب دلیست
 نیست سخن آنچه بپندیده
 و آنچه نه زمین مست بود در وقت

نادر

باد درین صفت بر کنیست
 نقد بقا ریخته در دامنست
 یک ترا نظر سخن برورست
 گوهر او چه سخن پاک نیست
 چاره آن کن که ازین تنگی
 نازده اندیشه چه نیک و چه بد
 گوهری از دامن عمان اوست
 غره چه کردی سخن زین با
 گوشش که حرف زنا و شوئی
 هر سخن راست درین آب گل
 یکسر اول بسته دیوان عشقش
 دست دروزن که نیت دهد
 که تو لعلی بر نوانی
 بگذر ازین جسم که بند است

تا باید ریخته و پخته
 کردنی پخته برد شمشیر
 آنچه از آن حرفها با کبر زان
 لجه معنی غلت که برست
 دان که امروز درین خاکت
 دامن افلاک کشی زیر پای
 هر چه شنیدی ز انزل تا بد
 غنچه از طبلین حسن اوست
 ساری از آن به خود او تر با
 عسکره کبر که او شوئی
 حیل نجاتت بی جان بودل
 یکسرش افتاده برین کهنه سخن
 روموی آن که حیانت دهد
 در تو دلی از د توانی رسید
 بوکه رسد قطره بد ریای دل

مخفی را که در این سخن است
 هر که در این سخن است
 هر که در این سخن است

پیکر ماقاب صورت و حرف
 آنکه سخن در کوه ما ماند
 موج سخن بگفته بهما زادج
 من که فرشته این کوهرم
 آنز عشقم که ز یاد عشقش
 آب بقار بخته آراشتم
 من ندتم کوهر جانم بسین
 این نه سخن بایه برن منت
 گرنه ازین کنج کهر خواستی
 خیز کس این در خور بهوش تو
 که بگشتم از رخ معنی نقاب
 در سخن باز کشام دهن
 باری از آن کنج که ملک است
 بس که نایک هم افشانی
 بولکه که عارف کوهر شناس

در سخن موج از آن بگرانفت
 بعین که درین موج چه دریا نهاد
 بلکه محیط آمد در شکل موج
 کوهر این کهر نه این بیگرم
 سوخته او بهفت خلق باخوش
 باد نفس گشته عمارت گشتم
 در سخن خویش هست نام بسین
 نظم روان کنج روان گشت
 گمته سنجیده چه بر خاستی
 گمته با ندازه کوش تو نیست
 بهفت فکر را گم از شرم است
 هر دو چون عنبره شود در سخن
 کوهر او در هر ملک است
 وز دل دیوانه منون جوانی
 کنج مرا از کهر من قیاس

کوه ما ماند

کوه ما ماند در سخن کوهر گشت

حالش که بلخ خاتم آتش گنین
 خانه دل کرده در آشت خویش
 بستم ازین حلقه اشتری
 بلکه شدم بنین کهر آبگون
 عوظه زدم در ته دریای دل
 دیدم از آن دانش ظمیر گشت
 عشق در آن رفت خرد سوخته
 دو دو تخمیر بدانم رسید
 عقده در او نیست با ملن من
 کفتم ازین هم که بر باد رفت
 چون دکان بهیچ یا سوختم
 ناگاه از موج دل من چون سرودش
 فتنه آن نال شنید که نوع
 ران تو می هست دلت آن تنوا
 خور ز تنور تو می احس که گشت

رنجت شب بر کهر آتش گنین
 شکل گنین ساخته از شت خویش
 پرده دل بر علم شتری
 بهیچ بر گشته ز بنیش بدون
 دیده گشام تماشای دل
 باطن من جله فرو گشته است
 بل زاران بهیچ یا سوخته
 با دانت کهر چرخم وزید
 فتنه بهیچتر دگر سیبان من
 حیف که برین بهیچ پیدا رفت
 زاده مرگ سیند و حستم
 فتنه زد عشق که یکدم محوش
 یافت از طوفان تنورش
 نیک ترا چشم زد گشته کورا
 حسیخ از آن پاره کهر گشت

ملک و ملک حشره طوفان اوست
 اوست درین مرحله پرده حل
 پندیده هستی از سرش کمر کشی
 علم خود علم ازینجا برود
 حقیقه بد برای حیاتی که آب
 نیک کند کن کبر افر و حشتم
 من چو نظر بر طرف اید حشتم
 موج بر آرد دلی که ز روف
 هر لیت از آن منظر آلائی عشق
 صورت نشان چشم خرد را سبیل
 بره صفت رسیده بجای علم
 و آنچه نذر علم شد اینجا علم
 بلکه عدم نیز از آن غلغله
 بهره و دراز علم غیب و شنود
 مستقل اندر طلب آمدن

علم ازل تا باید زان اوست
 کلامه نواره محسب را زل
 صد علم از علم بر آن حشتم
 هست حشتم کاب ز دریا برد
 هست ز نواره اوفیاب
 پرده سپند از ترا سو حشتم
 بیش بخود نیز پند حشتم
 در تنه موج محیطی شکر فنا
 آینه صورت همای عشق
 معی نشان نشاء علم ازل
 جنبش هر یک بقضای علم
 مانند نمان در ظلمات عدم
 حبه چو سپند از بعد مرحله
 هستی ایشان نه عدمی او
 رفتن هر یک بسب آمدن

در نظرم حبه کمان جوق جوق
 دیدن نشان رشته نخلم حشتم
 ساقم آن گونه چو برست وید
 گفت که ای علم یا حشتم
 حرکت چو چرخ است که ز دوری
 حرکت همین است که مردی از دوری
 این که از کبر که اندو حشتم
 من چو از آن حال بوش آدم
 خاسر و لوح و ورق من دست

بره کمان سر مست و فوق
 تاب زجان طاقم ازل کمر حشتم
 خاک صفت عقل مرالست وید
 زاده حرکت منیند و حشتم
 در نیب آمدنش در بر همی
 راه بدین سلسله بردی از دوری
 وین بهره علم از که درامو حشتم
 بر در دل حلقه بکشش آدم
 عالم و علم و سبق من دست

کوه نشاء علم در تکی جبروت تمام نیست

صبح نخستین چو علم کشید
 گشت عیان بر ورق از نگاهار
 من ز فکر علم افر حشتم
 کلین چه فرخنت افق بافق
 من کیم این بیکر محسوس حشتم

شب سیه خود در زمین کشید
 صد علم از نور بجای غنبار
 عقل ز حیرت علم اند حشتم
 بسته درین کیندیشی حشتم
 راع نما حلیه طاقس حشتم

بیت

که همه اینم که چشم اندر دست
 خاک من از خاک زمین در دست
 این تن را گشته چون نوبهار
 نخل حیالت ولی برگزینند
 نقش نگارنده این کوزه گنبد
 کوزه هاست که هست این
 کوزه چو آب حیاتی نیفت
 بلکه ازین حیرت کواکب نگار
 صریح که این گنبد فیروزه گنبد
 بس تن چون سیم که در کانیست
 حیثیت درین دایره انقلاب
 در ره این تو من جور نشید نعل
 مانده از آنجا که چراغ دست
 لمعه فروخت که چون زد علم
 دیدم از آن کوزه یاقوت گنبد

دعوی مستی کنم بهتر است
 پنهان کس که بدین غرقت است
 بود غبار اول و آخر عمرت بار
 کوزه عمرت ولی شکند
 وین همه آوازه درین کوزه
 از چه سبب کوزه بگوید سخن
 وز عدم خویش نجات نیافت
 کسیت که آن کوزه کند بسیار
 آب جو روح و تن ما کوزه است
 گاه جامه آمد و گاه نیاست
 کان نشد از گردش گردون
 لعل بی است شد و ننگ لعل
 فیض تا مشک باغ دست
 سلسله استی من شد عدم
 شعله زد انوار قدم رنگ رنگ

دیدن آن شعله می عشق سوز
 شمع با شعله ناپید از سوز
 ذره صفت آمده در اضطراب
 شداد بد روح مراد ادرارح
 کشم از آن سطوت سستی نوزد
 خاک افکار که ز شر منسلی
 دانش و سیدار خواب برد
 داشت در آن سجد که نشین
 مشعل صبح ازل در گرفت
 با علم عزت آن احتشام

کوهر فشان ثالث در تجلی لالهوت که ظهور است

صبح ازل چون علم آفتاب
 گشت عیان در لمعات گنبد
 دیدم از آنجا که جسمال قدم
 ساده گی بگرد در وسوج نه

پرتو آن شعله کیتی مسرور
 لوزومه و لمعه جور نشید از سوز
 هر طرف از غنق نهر ز آفتاب
 در صف طلوس ملائک جناح
 عرق عشق چون فلک لاجورد
 بیش نغم سخن بندگی
 سجده و تسبیح مرآب سرد
 هفت فلک روبرو ادب برآین
 ظلمت من راه عدم برگرفت
 کیست غزالی و نظامی کدام

لب ز انوار بر اختر نقاب
 هستی هر چه زبان سان که بود
 کرد بمن شمع هدایت گرم
 نه فلکمش زیر نه و اوج نه

عالم و آثار درو یک مطهر
 سر ز ازان کجری آفتاب
 نزارل آنجا نه ابد یا مستم
 قصه آن کجری که کوم که من
 قطره که درستی دریا رسید
 در کرم عشق نداد این صنیا
 واسطه خوفنا عا شقیست
 کرم روانان که ز خود رسه آند
 ایکه ترا در که او خوا هشت
 زاده نیستی اندیشه کن
 بولکه درین ره بنوایی رسی
 بر دل سکیمن تو داغی نهند
 نانشناسی که ترا سود حلیت
 بر قدرت این جا به جرادو
 پرده درین مرحله خوف بجا

همی کونین بر و یک کس
 و آن که از نالش او گشت آب
 ز خرا عشق و خرد یا مستم
 هیچ ندارم خبر از خوشی من
 رو که در قفسه دریا شنید
 بر مس من عشق ز دلین
 آینه صبح ما عا شقیست
 چون من ازین راز دهن
 عشق زبیداد تو در کاشت
 نیستی او هیچکسی پیشه کن
 عاقبت آله کجایی رسی
 در گفت از غیب حسرا غی
 ز آمدت مقصود مقصود حلیت
 شمع ترا هر چه افسرد گشتند
 موهبه عشق کجا تا کجاست

عالم و آثار
 درو یک مطهر

سنت خود کرده با هم درست
 باز در آبی کسرم کخت
در بیان فطرت انان که عزت بیست آدم سپهر زمین صبا خات تبت
 پیش ازان دم که شود لوح کخت
 سجده که صدر نشینان پنا
 با کرم ازل عیشیان
 رشک بر بند از کرم نشینان
 عشق گریبان گشت افلاک را
 هفت فلک سجده کنند کت را
 بلکه ازان پیش که آید برون
 کنج ازل از تنق کافت و نون
 بود حال قدم از جمله مسند
 لمعه نیکنده برین کرد کرد
 سز اثر از علم و نه آراب و کت
 هر دو جهان محمود آن حسن کت
 او ش از نقطه امکان برون
 آخرش از دانش انسان فرود
 هستی او صفحه آیات او
 شاهدی از هستی مانی نیاز
 پرده او شسته دانت او
 ناله از آنی که بود کار عشق
 در پس این پرده بخود عشقبا
 حواست که آن حسن همید انود
 پرده دری شیوه دلدار عشق
 کجری موج زند بر کسنا
 عا شقیست که آن حسن همید انود
 ملک و ملک و الدوشید انود
 کجری موج زند بر کسنا
 کجری موج زند بر کسنا
 خواتش او کت ازان کجری بود
 کرد ازان رشته جان لاله زار
 پرده نشینان عدم را وجود

باره عشق بر آید رخسنت
 عقل نخستین جو علم بر کشید
 شد کمر ثابت و بسیار او
 آنکه ازین معرفت حرامنده لوی
 و آنکه از آفرینش این هر حیا
 قدرت خود کرده بر آفاق عرف
 کشت ز تقدیر ستای او
 حواست که سازد پیمانی خوش
 کرد جو عیان جهان را حفظ
 فداش نژادان فلک بر حد
 کوه شد از تاب جیاسم جو موم
 عقل در آن واقعه بیدار شد
 کس چو در آن نبرم بلا کم رسید
 ظلمت بود و ظلم و جهول
 قلب زمین خاک شد و فلک او

باشد از آن عقل نخستین در
 دایره معرفت فلک شد پدید
 آینه بر تو انوار او
 زود در آینه محبت بهم چار حوی
 تعبیه با ساحت سرودن از شمار
 جلیب فلک تا بگریان این
 این همه آینه آسمانی او
 آینه بهر ستای خوش
 لب نشود نذر هر جواب
 دخل نکردند درین مشغله
 غرق عشق کشت فلک از بوم
 خاک برزید و محیط آب شد
 نوبت آن کار با دم رسید
 هر دو جهان کرد ابا او قبول
 مگر طایف دو حد پاک او

بک

کرد محتر جو بدان کونه راح
 از پی آن کنج که بر دیم نام
 یافت بقاشی فطرت قنوع
 تا چو رسی بر سر این نانه حرف
 و آنکه از آفرینش این آب و گل
 کرد بر آن دل چو تجلی ذات
 تا رعبا در کمر کشن بسته شد
 گوشتن با سر ارشیدین رسید
 قدرتی جلوه گری است کرد
 سخت دلش جلوه که از آن سخن
 لوح جلیش ورق نور خشت
 زلف چو کرد که خوانند دل
 یکدمش بهر سواد چشم
 میم دهان و الف قد نوشت
 غمزه کجا بسوی دل بر کاشت

دست از لطف او صلح
 کشت بدین کونه طریقی نام
 او بچل روز و جهان شش طلوع
 یک به بینی که چه کسیت
 کشت عیان در حریم سیزه دل
 یافت کل تیره زلال حیات
 گوهر دل از کمر کشن بسته شد
 لب سخن دیده بدین رسید
 بکف کل هر چه دلش حلاوت
 چهره او مصحف آیت خویش
 آیت قدرت همه بطور خشت
 فقط چنان زد که نمازند حال
 نون دو لبره شد و صد چشم
 حرف خود اندر ورق خود نوشت
 عشوه با شوب چون بر کاشت

منظر آرا رندان خمشش
 شمع جمال انبی در گرفت
 خیل ملک بسجود آمدند
 شمع مدانی که بود اندران
 هر که چو بلیس نه اورا شکست
 آنکه بجان راه نبرد از کیشش
 گفت که من آتشم در دست
 هیچ ندانست در آینه گیت
 سجده نکرد آن که بر پاکت را
 هستی او شد بسبب دورش
 به که کنی حال خود از وی قیاس
 آب و گل اندر سرم دل آبی
 روی بهر چیز که آری نخت
 در زیندین هستی و عیب الهی
 نیستی آرایش و نیت بس

آینه مهر در حجاب رخسارش
 عشق ره فتنه کنی بر گرفت
 بر در آن کعبه خود آمدند
 شاه رسل خانم پیغمبر ان
 در نظرش آدم و خاتم یک گیت
 سوخته و رخ ابد شد در شمش
 که گنم سجده خاکی چه پاک
 خیل ملک لاسب سبب خلیت
 گفت چرا سجده کنم خاک را
 واسطه محنت مجبوریش
 بو که شوی آدم و آدم شناس
 قطع کنی راه و منزل رسته
 کردد از آن محبت و نیت در دست
 طاعت شیطان کند هیچ سود
 جباره این راه همین است بس

حکایت

طاقت مجنون چو شد از عشق طاق
 اشک نشان جیب لیبی نشانت
 کشته دلی یافت توی یک زمان
 ترفند قبله معقود خویش
 گفت که ای کعبه مجاهد من
 کشته محنت واسطه ما دیم
 از دو جهان بهر تو یکسینم
 فی عظم کینج دو عالم لوتی
 هر دو جهان آینه روی است
 که نظری بر کل رعنا گنم
 در فکرم جیب زر کس نظر
 عینت معرق بی دفع ریب
 گفت درین آینه بیکر گیت
 کرد چو در آینه مجنون مکاره
 کاینه ام در خور انوار مینیت

حزین او سوخت ز تاب فرا
 ذره شعری سنجی شغفت
 بز که وصل ز نامسره مان
 سود رخ و دید در آن سود خویش
 وز در حساب غلبت آید
 بندگیت باعث آرزایم
 دست بدانان تو او گنم
 هر چه بچشم آیدم آن هم لوتی
 روی دلم از همه سود لوتی
 جلوه حسن تو تا نشانم
 از می حسن تو مشغوم بچینبر
 آینه داد بدستش ز جلیب
 صورت حال تو که کن گیت
 صورت خود دید و بر آورد آه
 دیده من قابل دیدار مینیت

کز زهوارنگ بودی در او صورت اغیار نمودی درو
 آینه ام آمده ز نگار خورد بایم این رنگ ز آینه سر
 تا چو در آینه نگاه افکنم دیده بدان روی چو ماه افکنم
 ای که دلت تیغ ازین پاره سستی و بیجکسی چاره هست
 حسرت رخ دلدار مینماید عکس خود از آینه و آب نیز
در تریب عشق بجز عفت از تحقیقش بهایت در تریب عشق چو بجز عفت از تحقیقش
 عاشقی اگر کم رود آن عزم زد لعلیم خانه شمع زب قدم
 بر بهمنی دید که بر کسینست سجده گمان آمده پیش بست
 هر نفس از پرده راز ذکر میکندش عرص دنیا ز ذکر
 دست بر آرد که دادم بدو کعبه بتی زد در ادم بدو
 عزت عاشق چو در دیده تیز طعنه زنان مالک بر وزد که خیز
 زانش آن سوز که آبت دهد عزم نمایی کو که جو است دهد
 منع زبعت مینت پرستد لیک پرستار است رنده با
 آنکه درین خاک بود چون پاک پیش جادوی آینه سر کجاست
 جان چه بود در شمع جام است بت چه بود نقش جهان بر چه

باز

ببلکه کند سبب شکستی ز رای تو تا زبانتان کعبه شود جایی **تو**
مقصد در بیان عشق در سن تجا حال و بعد از آن که هر یک دل عاشق را می بیند
 خاک دل آن روز که می نختند شبنمی از عشق بر روی نختند
 دل که بدان رشحه غم اندود بود کبابی که ملک سودا شد
 این همه سواری که کنون در دست اشک ریشورایه آن حاصل
 دیده عاشق که دهد خون ناب هست همان خون که چکد از کباب
 بی اثر مهر چه آب و چه گل بی ملک عشق چه سنگ و چه
 چند زنی قلب سینه بر محک سنگ بود دل چو خنجر از محک
 دل که هر سر را بند کسیت چاشنی عشق در روز کسیت
 هر که می عشق ازین جام خورد زندگی یافت که هر کس نبرد
 آینه دوست دل رو شنت دل که چون شیشه بود آینه
 نازکی دل سبب فزایدت که سنگ کنکار تو کرد در دست
 آینه و شیشه چو یابد شکست هر قدرش آینه دیگر است
 حسن قدم راهمه کبر است و کار کبر چه خواهد صفت کنسار
 آنکه نه جانش عشق نیست فقر و فنا که نشنا سدا که

دوق جنون از درد لویان پر
 لفت سوز از دل پروانه پر
 آنکه شتر خشم نمی کشش بود
 شعله به از آب حیاتش بود
 کاسه چه داند که نمی تاب صفت
 خاک سیه را چه خبر کاسیت
 باد که اومی کشد از غنچه پوست
 در گره غنچه چه داند چه پوست
 آینه کا می بیدن روشنیش
 نزم بگردید دل آینه کش
 داغ دل دوست جگر سوخته
 بین کچه چراغ از که بر افروخته
 ناله زبید رو نباشد پسند
 چید ملی دل جونی در دست
 دل که عشق آفت سودا در
 سحر شما مان شریا کسل
 مهره کل را نشما رند دل
 به که نه مشغول باین دل نبوی
 کش بر دیگر به چون غافل شوی
 مینت دل آن دل که دروغ
 دل که پرازشن بود خرمست
 لاله بیداع درین باغ مینت
 سر دل صد پاره مگو که به مکن
 غنچه که بی باد کاشاید کمست
 آتش خولنت کل باغ دل
 دل که خولنت برو کریم کن
 آتش دل که چه بود کم بمرکت
 تا نرود جان نرود داغ دل
 داغ دل من نرود هم بمرکت

وای

دور بقا رفت و فزون شوی
 وارزدی سینه نفس نفس
 آهمن و سنگی که شراری درو
 بهتر از آن دل که نه یاری درو
 موم که از زنده بود دل سنگت
 شده سوزنده رخ لاله رنگ
 راه دل اینا که نشان داده اند
 روی مگوریده در جان داده اند
 از رخ زین با که جفایی ندید
 کسیت که آن دید و بلا بی ندید
 کچه که پروانه حسبانی گشت
 آه که نرزدی آتش بلاست
 حسن که بیگ لعمه در کون شود
 بر سر آتش فکری چون شود
 یا مگر سوی بتان تیر تیر
 یا قدم دل بکش از استیغز
 ای که نبطه شدی دیده باز
 سهل مسبلین از نرزه می دراز
 آن نرزه در سینه جگر کوش کند
 خون دل از دیده تراوش کند
 جبهه کل که چه ترا دلگشت
 ببل دل سوخته را آتش است
 دل که خراب رخ کل رنگ بنیت
 سوخته اولی که کم از رنگت
 بی غرض از عشق و علامت شینت
 جاشنی عشق علامت شینت
 خرمی مانم عشقت و بس
 شادی دل مانم عشقت و بس
 غم دل افروخته داند که صفت
 قدرستم سوخته داند که صفت

بر وفا جان بوفامد هم
 روی بتان که چشم از رخشست
 مرتب رخا که جفا بیشتر
 کمی بی روز نونوشی ارواست
 لاله خداری که جفا جوئیست
 بار گرفت که بخوبی پرست
 در رخ بی فتنه چو کوسه سپنج
 سوزش و تخمیت غم از سر آ
 ناله زبیداد نکوبان دوست
 تاندره عشق ترا طی کنند
 دل ز بهر چشم سیه مبتلاست
 جانب هم سرخسته دیدن بسند
 خنده پنهان ز لب مسغیرش
 کرده بهر جور و جفای دگر
 غمزه ستکار و کوفتنه جو

دل بستم جان بجفایم هم
 کشته اینم که عاقل کشت
 میل دل ماسوی او بیشتر
 شد که سوزنده نباشد هواست
 همچو کلی دان که در و بویست
 سوختن دل ملک دلبرست
 نافه بیمشک نیز در سپنج
 در ز شیرینی از خوشتر آب
 جور و جفای زنده سینه کویست
 بر تو صد ناز جفا کی کنند
 تیزنگه کردل خوبان بلاست
 وز دل صد باره حسرت دیدن نیاز
 دیدن و ز دیده تباراج بهوش
 قصه دل و دیده بیجای دگر
 لب بغبون مهر خونشای پرو

جانم

هر که خورش در نظر ماندید
 هست نهان آینه است ز پر
 هر چه بعالم ز کهن یا نونست
 حسن چه گویم صدمه حکمت
 دیدن او دل چو کشتند
 عقل و عجز هم او نیستند
 وای بر آن کاین غمش از دل شود
 که بسکافی دل هر ذره خاک
 چرخ درین سلسله پادشاهت
 جان و جبهه حننه این نمهند
 هر می کبرنگه دارد عشقش
 هفت فلک پرده گیر از اوست
 طفل چه داند که چه را از این
 هیچ کجاست در نماند سروش
 هیچ کجاست ننماید ز غیب

هر چه از آن جهره زیبا ندید
 در ز جهان آینه روی او
 چیست که آن خالی ازین بر تو
 قطره چه داند چه در حکمت
 هم خودش این برکتها کند
 لیک و می بغیم او نیستند
 کشته شود صید چو غنل شود
 ریند از آن رشته این جابه کت
 عقل درین سیکه لا عقل
 ملک و ملک رنجته این نمهند
 قطره از آن عشقت و بس
 جنبش نه دایره از آن اوست
 خفته چه داند که چه از این
 تا لکنی ز غنفت ز گوش
 تا نشوی برده کسش حرف عیب

عیب مکن از خط چون مشکباید
 آینه حسن بر آرزو عیب
 غازی خط رستم مشکباید
 صورت بیچاره صانع خدا
 سادگی چهره چه کردل برد
 طره خرد را بسلاسل برد
 حسن به پیرایه چو گلش گشت
 طره مشکین چرخ خط خور
 دیدن هر سادگی نشاید جای
 صفه نوزشته چه داند کسی
 کرچه بر رخ سادگی باریت هم
 بزره و کسبل می کاریت هم
 خوب بود سادگی ولی در نظر
 از خط نورسته بود خوب تر
 سلسله بند از خط عسبرین
 بر ورق آهوی چه مشکباید
 خط خوب در رسته شود در سخن
 خوش تیرانی که سخن عجبند
 عایت حسنست خط کشیز
 کاش خط آرنه ز لعل برون
 چون خط شان بنیت تک نشیند
 باری اگر خط اگر سادگی اند
 مادل عشاق است از ند خون
 هستی ما را بقا داده اند
 ما از زین باده حسنار در کمر
 سوخته جانیم بدایع هموس
 کشته این لاله رخانیم و بس

حکایت

عشق

عشق زلفی چون بغایت رسید
 جذب عشقش نهایت رسید
 همتش آن بود که پیمایش
 کام دهد بویف کفایش
 پرده نشین بلر شاهد پست
 جانب معشوق خود آورد
 یوغش از دست خود دامن کشید
 در عقبش رفت و گریبان کشید
 کشت چو گل چاکت گریبان او
 واسطه پاک دامن او
 آنکه طمع می کند از یاز خویش
 همچو زینت گرفت از خویش
 مان نبود در خور مهرون صفت
 جرعه مردان ره معرفت
 گرم روان کاین علم آفرینند
 بر دو جهان دیده منینند

مفاد در بیان گفته عالم برین مقبول خوابت و خیال و مهر بند که ملک
 راست جز در این عالم نیست نفعی و دواست

الی که زنی جنمه بلکت وجود
 همه در پرتو ز عرفان گشود
 چشم دلت سر ته توفیق یافت
 عقل تو سر رشته تحقیق یافت
 رفته برون از صفت زندانیک
 کام زد در جانب روحانیان
 حوردی از آن باده که مردانست
 معنی مهر مرده از آن رود
 پرتوی از برق ازل بر تو یافت
 شمع دلت پرتو از آن برق یافت

ما اثری بر تو از آن برق منیت
 هیچ ندالت چون مرده
 این که سه روزی که بقا نام او
 یا به ندالت که چون اهل از
 بر سپهر کت شکنت آوری
 چند به سپرده توان کرد نیست
 کرم بر بشم ده و بزر شیر دار
 سنگ که شایخ شرمیده
 کم ز جادای که دلت بادنگ
 صحرة این رهزن اماره
 چند درین دایرة و رسم سوز
 بجز از کون که او سوزناست
 از همه روزوی بیکت سوی کن
 هر چه درین راه بجز شاه
 از می غیرت چو شود سر کران

تا بتو از تنگ سیه فرق منیت
 مرده صفت مانده دل آسوده
 راحت و رنج تو در ایام او
 یابی از و مایه عمر دراز
 دولت جاوید بدست آوری
 حاصل عمر تو و کار تو چیست
 دانی جز توجیه داری بسیار
 نخل وجود تو چه برسد به
 که چو تو دل سخت بود و دل سنگ
 دور که حیوان علف خواره
 روز شب آوری و شب روز
 غنفل ازین نفس که او گمیاست
 شاه تو عشقت و دوروی کن
 سنگ بر وزن که بیت راست
 خاک زند در رخ دین بر دران

بیت

شمع جهانی از تو سپرده نور
 بین زده در پیش که کبریا
 دم مزن از هستی خود پیش بار
 صورت احوال ابد پیش بین
 سر بدوی چند بر اثر اشتن
 خط بقای یک صراطت مان
 مردار کس باز چو پا بد نند
 روی به تجانه نخی لاین حجت
 کلک نویسنده که از زر بود
 از نظر راه سخن هر زمان
 ذره خاکی تو بکلک وجود
 راه کند سوره بر سنگ آس
 از خدا قانون نظرش در کند
 جنبش این بهر دو یک معسوم است
 دانه این مزرع ویرانه

مان نشوی گشته با عجز
 مهر ابد بر دهن استسیا
 کاینه وصل ندارد عسبار
 یارخ او با طرف خویش بین
 دیده دو جانب نتوان دانستن
 کوش که تا کج سر زوی ناکهان
 پای از یون سوی مرقد نند
 حج گذاری که طریق کعبت
 سطر همان به که سطر بود
 بالو بلفتم و تو غافل همان
 بجز از کردش ملک وجود
 کردش آرزو نتواند فیا کربت
 و رنج به سان این چپ و آن کربت
 کردش ایشان بخلت
 بلکه همان کرم که در دانه

پیش که حورزت کند این سیا
 کوهیت اندازد آسودگی
 آنچه نوانی تو بان شاد نیست
 و آنچه مزارد بحقیقت بدل
 ملک گرفت که رفتی بستغ
 ذره کرشته که در پرست
 حیرت که حقیقت نعم طاق
 به که در ملک الهی زنی
 دین بجان تابوانی ده
 سرفقا که زنی یک بیک
 بهست چه پیشی که کند کاه
 روسوی آنها که دهن بسته اند
 لک کاش کاش فلک دیرسل
 کوش نعلی که خدای بود
 ایکه در اندیشه بی نیستی
 روی آسوده دلی کن سیا
 هم سخن چند ز فرسودگی
 قدر یکایک بنویسم که حلیت
 که نماند نمانی حبل
 از ذکر آن چون بتواند در بیغ
 ریزه تاج که کعبه است
 حرف وفا نیست بر ادراق او
 تا بفلک نوبت شبی زنی
 نعمت جاوید یعنی ده
 عقل تو از بدل رنج ملک
 بر رفتی از پس عینک گاه
 دیده خود لب ز سخن بسته اند
 کند که ما بشد از قتل و قال
 ننی بخالی که هموانی بود
 که حضرت بهست بگوستی

بدرستی

آینه خوبی محقق از عیب
 قطره حونی که دل مردم است
 چند خوری از پی تحویل خون
 که تو بسر دل مردم رسی
 هفت فلک قابل نازت شود
 نقد جهان که گرفت بدست
 صورت تو که چند زیننده است
 آن نه همه مایه تمبیس است
 نامه عید تو زیاد تو شد
 عید بود که مراد از کجنت
 بد که هست آنکه خراب زرت
 کرد شد آن سیم که جسد داشت
 رزق مقدر شده این هم چست
 رنگت گفت از سیم که کوی بود
 ز چه کنی کرد که خاک آنست
 نامگرمی صورت که سر عیب
 در دل قطره دو کتی کمست
 کوشش که زین قطره سر آری بود
 زود ازین نظر بهت کز مری
 چار ملک طالب نازت شود
 زود از آن نقد تو آید شکست
 معنی ابلیس زیننده است
 هر چه فریت دید ابلیس است
 سکه از نقش مراد تو شد
 به که کنی سکه خود را درست
 ز رحمت مردم بد کوه بهست
 خاک شد آن کج که قارون گذاشت
 کوه نذر بگرت سیم چست
 دل ز کند اشتنش چون شود
 فیض نظر خوبی که آن کیمیاست



کرد بتسرخ رزوی تیب
 چون دکران مخفرت از سر شد
 گرم که آن پدیکند ماه و سال
 زین تو آمد ز دور کنی همه
 فخر بارایش من بی تملیت
 ای که گشی اطلس و اکسون بدو
 سر چو صرمان در جل رنگین پیچ
 دور تر از اطلس و والا نشین
 معنی خود را ز فزون کاستی
 برده رزه صورت دینی ترا
 پوشش بسی که چو دمان گشی
 حسیخ زنده بوسه دمان تو
 که که غسل بملیت آوری
 آب عنیب که چه ترا داشت
 زان چه کنی پر چو صراحی درون
 بهم چو همه ز زلفش آن بس
 هم بنو که باس کفن در کشند
 آتش از آن پیدرود در جوال
 اطلس رومی و مستغنی همه
 صورت دیوار ز معنی تملیت
 روی متاب از سخن زنده پوش
 لعبت جل را نخر کوش پیچ
 تالوتی ابوبالا نشین
 صورت خود را همه اراستی
 آگهی ملیت ز معنی ترا
 ذیل برین کرد حسنه امان گشی
 مهر شود کوی کریان تو
 بر که عفت شکست آوری
 جلوس خرد پذیرد او آشت
 که چه صراحی کشتت سر مکون

شیرازی

شیرازی چون بشود خنده گشت
 که تو باین کار مهتیا شوی
 بی مکان درت غوغا صراب
 در دو غم از غوغایان پیش
 دل بی ده که ندرد حسنه
 بی که دل خویش بدوست
 آنکه بی از تو بر آرد هر گوش
 یک نفس از تی سبکان را
 طبع بر نیوده مگر شود
 ساز نمی دل ز هوای بهوس
 پیش کسی که بگویند را بنند
 مفرق اگر هست زنی تانیا
 ما شنوی نکته اسرارشان
 مطرب خوش همه کبیل شده
 پوست که بر طبعه مخفی شده
 کانی خورد باز فشد بک
 بر همه کس تلخ چو دریا شوی
 زان نتوان کرد ملک در سر
 باده از جام شکر خان بخش
 و رکذت نمت شوی هو شیا
 اول بغیان است تو لمخته
 آب زنا سوره در آرد بخش
 هر چه بیادی رود از این است
 کوشش چو بر باد دهی که شود
 آتش دل جوی نه باد بخش
 پشه و زنبور و مکر مطربند
 کوشش بر همان بشتی گشی
 نغمه تو حید ز منقارشان
 دایره در دیده او کل شده
 بر کشد از خلق و بان در کشد

گفت ز طایفه نرسد بر دانش
 ناله او چند بگردون رود
 دایره جو که کس است
 چون زنی رقص لایلی برسد
 که بنی خضر صفت برشت
 سوی چه بسنی که گزیرد بجا
 منیت سر از خاک سمن برده
 منیت شقایق ز با خنده تا
 داده زین نقش گویان بر تو
 سبزه ز اندیشه دی پاکل
 فضل بهاران که با طمی است
 جیف طبر که ماهش منیت
 روضه دل حوی که یکداغ او
 دل چه کنی خوش جوانی که آن
 تازه جوانان که بهار دلستند
 پیشترت فانی بر کفش
 به که خود از دایره بیرون رود
 ز زنده دان که خرابت گند
 کوه ز جاسرخ ز خضر جهد
 رو بهات که خضرای دشت
 خون ز جگر دیده سورت کرای
 سیمیر اندر کل سر زده
 لاله ز خاندن جگر چاک چاک
 یا شده در پای زمین باز کون
 لاله ز کم سمری خود داغود
 همی پیروز که خزان درت
 منیت بهاری که خورشید منیت
 بهشت بهشت کل باغ او
 تازه بهار است که دار در خان
 موسم به پری همه داغ دلند

طیغ

طفل که حسرت نمانی شود
 راه جوانی چو شود نیز طی
 موی سفید از کفن آرد نشان
 پیر به بنی که دلش از منیت
 ای که ز خورشید روان و آبی
 وقت رحلت تو از می خراب
 آنکه نماید ره شکر تو
 شاد در می که چک آب از تو
 کرم بود صحبت او دیند
 شد ز زبان خانه عورت خراب
 آنکه ربانیده عفت تو است
 فتنه مشوگر صغنی ادکشت
 خواب و خیالت جهان خراب
 شده که در واقع آتش دهند
 منیت جهان را سر بایندگی
 همهت امیدش که جوانی شود
 بر جو کردید که تا بکی
 قد خصمیده ز خبازه کسان
 عهد جوانی نفسی پیش منیت
 جد کن آهر که به پری رسی
 غافل که زشت و تو در عین جوان
 کرم چو جوانت بود پیر تو
 زود کنی رحمت بغرقاب از تو
 بین که مکد خون ترا سیمیر
 چند زنی نقش منیت آبراب
 همهت یکی خط کشیده پیوست
 لاله و کل نیز دوروزی شونت
 غرق خیالی تو و عفتت بخراب
 جام فزیری از سر آبش دهند
 صرف و فایر ورق زندگی

نقد ترا دور فلک در قفاست
 کنج ترا خاک زمین ارده است
 پشت بدین سپهر خرد و فنا
 دوری ازین دزد تبهی مشتین
 آب برین آتش سپیده ریز
 خاک برین آب شستابنده
 که همه ستند و نوشیدار باش
 در چغنه ستند و تو بیدار باش
 چند توان دشت خوش بخت
 راه چنان رو که توان باز گشت
 بر عیان تک گرانیده باش
 مقرر دولت پانیده باش
 نوشته ره کی بد غل می بندند
 زاد قیامت بعل می بندند
 دام ره نت مستنای تو
 که کنی رو که بند او ای تو
 دایره گون سراسر فانت
 هر چه بجز دوست فنا در قیامت
 روی بدوار که پانیده اوست
 هر دو جهان مرده همین زنده اوست

حکایت

حضرت و شی از فضل باب راز
 کرد رخ از هند لبه ی مجاز
 دامن ازین تو به حضرت کشید
 خط صفت خست بد ری کشید
 آمد ازین گشتی خالی برود
 رفت یکی بجز گشتی درود
 دید وطن کرده در آن پاره چو
 طایفه سیرت شان طبع کوب

بیزبایم بصور اند کی
 بادد و باطم معبسی یکی
 آب شد از دست دل کوشش
 او بران قوم چو ایشان برش
 گشتی انش بدامت شکست
 لب ز سخن نسبت و یک گشت
 که چه فرود لب از کف کوی
 بود بنادیدن شان چاره بوی
 و آنکه دلش را بغز هدایت
 که همه شناس بود او اذیت
 و آنکه ز خاطر کشاید کوه
 که چه فرشتت از دیوبه
 دید که ز تجلیت بدو جهان گذار
 هم سفران بخورده در از
 بال نه تا سرع صفت بر پر د
 چاره تاراه بجایی برآمد
 گفت چه حال چنین ازندی
 مرگ معبسی به ازین
 دل زجا که دستی چون جتا
 خرقه بر افکند و فرو تاب
 متن بیزی که ز شر یا رسید
 قطره جان لیکت بد ری رسید
 عارف اگر رفت بطرف
 به که سوی گشتی نادان برود
 بخزانی که دل منسرد کند
 زنده بقوتند ولی مرده اند
 وانی بر آن زنده که او مبتلا
 زنده که با مرده نشیند بلا

در بیان اینکه باب معبسی بچه زنده اند ز زندگی این طایفه **صفت**

بیزبایم بصور اند کی

دوشش منی که کشیدم سوزی
 حواسم آن کاسه ریایم ز طاق
 بود چو پماند بستم تنی
 نمانده از جرعه آنکاره سکت
 حواسم از صنومعه با کینشت
 باشد از آن جرعه خورشیدنا
 ناکم از غیب ندایی رسید
 گامی ز می نرم بقا کا مجوی
 خشت چه باشد که رفعت ایمن
 دست تو بر کام نخواهد رسید
 تا سر خود را نه نسوزی زیر پا
 این قند آن را که گرم کرده اند
 بر در این خانه که دار فاقست
 در ره او ترک نشویش که
 در ره بر در راه دگر پیش گیر

حاشا که لب در ز آب این خورشید تو نیز در نونه زین از دریا که در نماند

باز درین

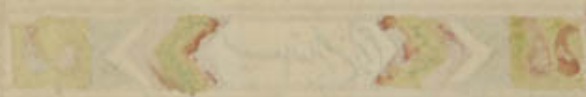
باز درین پرده کوهر کمان
 شاه که کعبه علم بر کشید
 ریختم از کمان دل جوهری
 تازه صفین سر کازدم از جان پان
 نقش بد بعیت و بدایع نگار
 ابر صنیع هم چو کبر بار شد
 یکد و نقش کمر بزدی کج موج
 صورت این نماند چه شد که گشت
 یک نقطه آمد بنظ مرم دگت
 که چه بصورت چو شب آمد سیاه
 در دل او برق گشتی بیدین
 لوی سخن ز سر زلفت و حال
 گوش کزین صفحه اندیشه گیر
 صورت هر نقطه حجابی نشود
 نقطه چه جسم آمد و معنی چون

پرده بر انداختم از روی کمان
 در سحر یک مستلم بر درید
 در سخن برفکت کو کهری
 وز پی آگاهی طفلان خاکت
 آنکه از پرده نشدن کار
 نیم می در سر این کار شد
 موج کمر زود رسیدی با وج
 معنی آن آینه است
 بین کچه سان نسبت محیط فک
 پر تو آویت کم از من سر راه
 در گذر از صورت و معنی بین
 بر رخ ادرک سیاه مجال
 در زود پای حیات نصیب
 پیش تو کج سر ای شود
 معنی خود را هم از غیب بدین

نیک کن که کن که در دنیا و جام
 ساقی این کاسه مردا منکنم
 زود بگرد این قدر از دست مین
 زین الم آزاد شستی که چه
 بین که جو برمه علم استراحتی
 باز چو برداری ازین عرصه کام
 جز بیره عقل منه کام دل
 کند که دنده که او تو بستم
 صبح کردن کوزه زنده صبح و شام
 بوستن با این شتابان چنان
 مرکب همیشه که شده نوزاد
 سوک دارا که جهانگیر شد
 هر که ازین دیر غم آباد رفت
 جمله سفر شد و پی در سپید
 خود که ترا گفت قدم است کن

در کتب

ال



بسم الله الرحمن الرحيم

بالی غنچه آید بکشتای	کلی از دهنه جاوید بستانای
نجدان از لب آن غنچه باغم	سویین کل عطر پردر کن دما عتم
درین محنت سرالای بی سواسای	سوغتای خوششم کن ششاسای
هنیرم را سپاس اندیشه کردان	زبانم را ستایش میشد کردان
ز تقویم خردید روزیم کجش	بر اقلیم سخن فیروزیم کجش
ولی دادای ز کوه کسب بر کج	ز کج دل زبان را کن کسب کج
کشدای نانه طبع مرا نارف	سطر کن ز شکم کاف تا فاف
ز شرم خانه را شکر زبان کن	ز خطر نام را عبرت نشان کن
سخن را خود در بجای نماندست	در آن نامه بجز نامی نماندست
درین خمیازه بشترین ممانه	نی ایام صدای ز آن تراند
حرفیان باها خوردند و فند	تهی خمی نمانا کردند و فند
نینم کجته زین نرم خلام	کباشد بر کفش زان با ده جای
بیای جای را کن شرمساری	رضاف در پیش آرد کج در جای

اقلح نامه بنام بیکانه که چشم چشمه روشن من اندر از چشمه آفرینش از کیم
 از زیات کاش

دست

بنام کنگه نامش خزر جانناست	شایش جوهر شیخ زبانه است
زبان در کام کام از نام او است	نم از سر حشمت انعام او است
خرد از آن نموده دسمم روی	بهر از آن نکته بارکت چون موی
بی آن موزبان مستانه کرده	ز دندان ششانه را دندان کرده
تعال الله ز بهی مستیوم و دانا	توانا می ده مهر نا تو انا
فلک را بجنم افروز از انجم	زمین را از لب انجم ده بر دم
مرتب ساز بصف چرخ دایر	فراز چار دیوار عا صر
بنف غنچه کل را نانه پیوند	ز کل برش به کلین حلی بند
قصب بهت عودسان بلای	قیام آموز سر و جو بیساری
بلندی کجش بهر بهت بلای	بر پستی افکن بهر خود پسندی
کشانز زندان فدح خوا ر	بطاعت کبر پران ریما کار
انیس خلوت شب زنده داران	رفیق روز در محنت گذاران
زکان لطف او بر بهاری	کند خاد و سمن را آبیاری
زکان بخود او با حشمت زانی	کند فرش زمین را از روشانی
ز شکرش پر شکر کام شکر فانی	ز قهرش تلخ عیش تلخ گمان

وجودش آنم نوزان آنکست
 که در آن ذره از وی نور باست
 که از هر کشیده دارد همان
 قدم در هر چه با بودشان کوی
 با زان کشتی استی نه آمد
 که مستی و مستی ده آمد
 ز نام آسمان نام از خاک
 اگر صد ره سیاهی و هم و ادراک
 فرود آید با آلاشتا
 ز خاکش ذره پروان سیاهیم
 مگر از زشتی و پستی و بلندی
 مگر از دانش انجمن و چندی
 ز چو پیش چون و چندی است
 بلذات با عقوبت را و پست
 عذر در آن استفتی را بی
 طلب در راه او پست و پابی
 اگر نهند بطن خود و قدم پیش
 شود ز دوری ما در دم پیش
 چو خرد دست صیت حدیث
 بود در با نگاه لا یزالش
 ملک غرضه از نادانی خوش
 فلک جبران کبر درانی خوش
 جهان بجز که نیست بجز سگ
 کینم آید از رنگ هر سگ
 ز بود خود فراموشی کز نینیم
 پس را نوی خاموشی نشینیم
 در تریب این سستی و استی
 غالی نمودن در غیبی استی
 دلانگی درین کلخ عسبازی
 کتی مانند طفلان خاک بازی

بسیار

قوی آن دست پر مهر کس خ
 که بود آتشبان پروان از بلخ
 چه از آن آتشبان یکا کشتی
 چو دوزان جغد این دیر کشتی
 بر افشان بال پروان زرشک
 پیر تا کسکه ایوان افلاک
 بیین در نفس از نق بلذات
 ردای نور بر علمش نمان
 هر دو در شان روزی گرفته
 بمعقد راه منبوری گرفته
 ملی هر یک چو کوی از خیره خالی
 بچکان ابراست کشته ناقص
 یکی از شرق کشتی خرق کرده
 یکی از غرب کرده
 یکی از شرق کشتی خرق کرده
 یکی از غرب کرده
 شنه کم از بی هر شکله روز
 یکی سبب رشته بنسکاه افروز
 یکی صفت سعادتش بسته
 یکی هر رشته دولت کسسه
 چنان کردند منزل پرین
 کز نین جینش مانند آریین
 زرنج راهشان فرمودی نه
 میان رادر و پاستوکی نه
 چه دانکس کچین در پکارند
 هم رفن روشه رود که دارند
 بهر دو بازه غمشتی سینه بند
 و بکس نقشند برانش بند
 عنان نامگی در شک سپاری
 هر یک روی سپاری بر آری
 غلب آن است در ملک یقین زن
 نوالی از آست آن فلین زن

کمی هر دو هم در ترک هر شکلی کن
 نهر ذره بد و رونی در اهلست
 یکی دان و یکی مین و یکی کوی
 بود نقشش دل هر هر پوششند
 بلوخی که هزاران نقشش سیداست
 درین دیرانه نتوان یافت شستی
 کخنت از فلک انکشان تو شسته
 ز لوح خشت چون این حرف خوانی
 بعالم این همه صنوع ظاهری
 چو دیدی کار رو از کار کر آری
 دم آتش که آن کس پاکند نیست
 بدکار از به روی ارادت
 اظهارش را است فیض ازلی نمودن و تقصیر نیست مگر و عبادت
 حسد او نماند خستی ساده بودیم
 کخنت از نیست ما را است کردیم
 رخ و جهت و جوی در یکی کن
 بر اثبات وجود او کواهلست
 یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی
 که باید نقشها را نقششند
 نیاید بی مستم زن یک الف است
 برون از قلاب سبک کوششی
 که آنرا دست دانا بی سر شسته
 رخا خشت زن غافل نمانی
 بجان چون نه مشغول خاطر
 قیاس کار کار از کار بردار
 سر کار تو جز با کار که نیست
 در وجود خستیم کلمات بر سعادت
 ز بیم نیستی آزاده بودیم
 بقید آب و گل با پست کردی

نصف

نضعف نا توانی رساند ی
 حضرت دی بمار روشن کن بی
 میان نیک و بد تخلیط کردیم
 ره فرمودینها کم سپردیم
 تو که شستی از دستور عنایت
 بر آن نورا از تو کیم پوششش
 ز ناگوشیدن خود در خروشیم
 چو دانا هیچ نادان گشته خست
 ز دستانهای نقش نغوشش آینه کن
 در آن تنگی کجا ما شیم آری
 از آن ره خوان سوی در گاه مارا
 نهادنی بدانای رساند ی
 با رو نئی فرمودی خطابی
 کسب افراط که تفریط کردیم
 بنا فرمودینهای مشر دیم
 پوششش از راه روی شفا
 چه حاصل نمان جواز ما کوششش
 بده توفیق کوششش نالگو شیم
 ز دانشش تا بدانای چه خست
 مکن بر آره حسن عمل نکت
 ز رحمت سوی ما بکت ای آری
 بایمان بر برون هر سه راه مارا
 مساجد در مایل کرامت او بگری خود بطریق نادیل در وقت
 من آن سر عزم که دادم دانست
 توی کاس سبب کارم ساز کردی
 کرامت کردی از خدمت پرستند
 فنون و حشمت هم فسانه است
 در رحمت سرویم باز کردی
 بتوفیق سجودم سر سربندی

براهت سر به سر کردی چلیم
 زبانم را بکنر خود گشتادی
 بشیر نی و صبری از زبانم
 به نرفندان از آن گویی رسیده
 بشکر آن شکر گفتاریم ده
 به بد گفتن زبان من مگردان
 ز کلمه که جبه حرف خطابی
 خط غموم بر آن حرف خطاش
 کی ای ام و فایر ورده تو
 سرم هست از به او هر سو کایم
 کلی کان پای من کیر دیکویت
 چونچه یکدم کردان درین باغ
 درین ره حاصلی جز یکدی میست
 نپندارسته، مکنف حسدا
 چو خوشه پروردده دانه در بر

کشیدی سر به چشم راه نسیم
 دلم را ذوق یاد خویش دادی
 نهادی لقمه خوش در دمانم
 نه از خوردن کلو بخشش شیده
 ز تنی رسته شرمین کاریم ده
 زبان من زبان من مگردان
 که آن پیش آیم چون در جرابی
 چه کلمه زبان میفکن در کشتش
 ز آب و گل برون آورده تو
 ولی پایم کوی است در کل
 از آن کل به کنده برکت و بوت
 چو سده کن نشانم یکدیغ
 دو دل بودن کز سبی صلیست
 چو بادام دو مغز از آن سندان
 بهر دانه رسد بخشش بر سر

چونچه یکدل آمد بروی از خار
 گناه من اگر احد بر دست
 اگر باشد دوحه در من گن
 و گر باشد ز صعبان حدت بم
 بهر کلمه که کردم سرخ دیده
 خیال روی او از دیده شویم
 نظر کرسی در بی آیم کرد
 در چشم من دور دوست از ناز
 ازین سوداگر کم شاید بودی
 در عفت نبوت جناب *محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم*
 محمد کشت چون نامور خست
 خط لوج عدم زان حرف حکت
 تو اند شد ز سر جاش را که
 درین دیر سده س ز دولت
 چو با راست از خلیال داشت

نیاید با به از آن محنت آزار
 هزاران بار از آن فضل فرو
 توانی مو حسن از برق آیم
 توانی نشت از چشم پر آیم
 کون از بهر زه خونم چکیده
 از آن رو شک سرخ آید برویم
 سر شک آبی بروی کارم آورد
 بهین بس آب برویم در نیت
 رسان از من پیغمبر درودی

زیمش حلقه طوق کمر خست
 از آن هر حلقه، ملک و ملک شد
 خرد با جود دانشش عاشق شد
 شمن روزن از مرثت کشتن
 سر دین پروردان شد پاماش

چنانست زبک در دیوان سستی
 بر و گرفته نامی پیشه سستی
 زبان چون زوی حسه سر آید
 دل و جانم ز لذت پر بر آید
 چنانم نیست نام آور چه باشد
 کرم تر بود از هر چه باشد
 کرم شد ز عالم نسل آدم
 کرم تر دیت از هر کرم
 عذاب بروران سردار ایشان داد
 ز خیل بسیار لاریش داد
 چو آدم دره سستی قدم زد
 ز مهر روی صبح آراش دم زد
 ز جودش که گشتی راه مقصود
 بر دیاره تجودی گشتی نوع
 خلیل از فی اینی یافت کاش
 بر روش هر چه توکل آن خوش
 مسیح از قدم او مرده کوی
 مبعرجا پیش از کفان رسیده
 کلم از مشعل او شعله جوی
 در آن دادی که صاف ناکه کش بود
 غلامی بود دیف زر رسیده
 زبانت وفا از زده سروی
 بیاد جملش با نطقه خوش بود
 عدتش بر پایه کردون حرامی
 ز باغ صفا عین آمد زدی
 بیلا سایه بان چیز سحاش
 چو سر را بر سر تیر کشارت
 چو ازین قبه بر حراش
 ز دوزخ سایه معجز کشارت

دوون شد میم دور حلقه ماه
 چهل سال ساخت شست پنجاه
 بی چون داشت دلتش بکلم
 زت ز خط شوق بر به بر گشت
 نو کاش خط ولی ز خط تعجیل
 بکلمت سخن بر توریه و اخیل
 خزانان سرودی از سایه لژاد
 جهان از سایه سرودی آباد
 رن سایه بود بر تر پایه او
 زمین آسمان در سایه او
 تنش را بود جهان پاکت مایه
 نید از جهان کمی از خاکت سایه
 فلک همچون زمین چون سید
 نید افتاد در پاسایه وارش
 بک از دست دشمن بعل او
 محبتی بر یک پشت جلالت
 اگر چه کور شد زان چشم هر خام
 چو بر مساحت روشن چشم سلام
 دالتش بود از در حقیقت پر
 شد از خون درج بر جان حقیقت
 یکی دنیا بود از حلم و قهر بکشت
 محک آمدنی دنیا برش آن
 چو شد معیار او آن سنگ کاری
 نشد ظاهر بجز کامل عیاری
 بی دیوار ایمان بود کارش
 ولی شد چاره دار از چار بارش
 کجا در راه دین آزما بی
 کتایب بر دردی دوا بی
 ددای جهان جامی در دوا بود
 دلش همواره غم پرورد اجداد

مجموعه ای که در تفسیر سوره الذاریات و در مکتوبات آمده است

شبی دیار پر صبح سعادت
 ز قدر او نشانی لیلۃ القدر
 سواد طره اشک نخلت ده
 لبش جعد سبیلش ز کبره
 بمسار ثوابت حج خستیار
 گرفته کرکت و میش آرام دروی
 طرب با چون بحر خندان از لب
 درین شب آن چنان چشمش
 چو دولت شد زید خندان نهانی
 به پهلوی گوی بر عهد زمین کرد
 دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
 درآمد ناکهات ناموس الکر
 برو مالید بر کالی خیمه بر حسین
 برون بر مکرمان زمین خاک بخت
 ز دو تهای روز افزون زیادت
 ز نور او سواد الیلۃ السیدر
 سیاح نعره اش نور علی نور
 بهوایش اشک شبنم مانده کرده
 بپینه بر حیان در بای اوبار
 کوزن و شیر با هم رام دروی
 کزیزان ز در محنت زو شب
 سرای آفرین از آفرینش
 سوی دولت سرای اتم تانی
 زمین را عهد جان نازنین کرد
 ندیده چشم کنت این خواب
 سبک و تر ازین طلا و سول حضرت
 کما شب خواب آمد دولت
 تو بخت عالمی پنجاه بخت

بسم الله الرحمن الرحیم

بسیج راه عوشت کردم بخت
 چنده بر زمین خوشش با دینی
 چو عقل پیروی افلاک کردی
 نه دست کس عنان او بپوده
 چو آن دل کز تباران در دفرغی
 کز شش یستی آخوز بر خوردن
 ز زمین بر پنج پشت نازینش
 از آن دولت بر چون خواب
 شد از سپو جیان کردون صداد
 ز دار سپم آن براق برق تبار
 ز روش در نیم لحظه بلکه کستر
 در آن مپسجد امام انبیا شد
 در آنجا شد برین فیروزه خگاه
 کشدش بر چنین دانه غلامی
 وز آنجا شد بیلا تر سپک خیز
 براق برق سپر آورد دم بخت
 پرند و در هوا فسخ همانی
 چو فکر بند پیستی نوردی
 نه از پایی رکالتش کشته بپوده
 ندیده ران او آسب داغی
 کز فنی نضل آن کردون بگردن
 ندیده رنج کس از پشت نیش
 خرامان شد بعنم خاندان زین
 که سپسج الالذی اپری بعده
 ز مگر سپک که بر افعی درم دار
 ز دور کار سپم حلقه بر در
 صف پیشینان را پشوا شد
 چو الالذی زود پراهن ما
 بر آمد ز کلمش نام نسی
 عطار در ابفرق پر عطا ریز

دوزخا کرد پسوی زهره آهنگ
 بقصد شستن با زین کلا به
 جوزد بر چرخ پنجم اسهتیش کام
 فشانده از نعل لب برشته می در
 بهنم کاخ چون نعلین پوش
 وز آن پس قهر شتم زین کین
 بنات انعش و بر دین لب بند
 زهر شمع رویش نیر طایر
 قناد از شوق پروردگارش
 چونند بر چرخ اطلس عره اندیش
 دوزخا چون بشاخ پدیده چست
 بند برش بر ابل از کین چست
 چو ز عرف شد سرف از دوزخ
 بدست عرش تن چون خرقه بگدا
 کلی بردند ازین دوزخه چست

بدانان و فاش زهره زده چنگ
 چهارم چرخش آورد آفت به
 گرفت از نعل پوش بود بهرام
 شد از کوه بر چو نقطه شست او پیر
 زحل حل یافت هر سنگی که بود
 ثوابت را بدو شد چشم روشن
 بنظم و نثر خود او را بستودند
 چو پروانه بر دین کنت دایر
 چو پای نیر واقع زیر پایش
 بیای اندازش افکند اطلس چرخش
 ز پریدن پر جبریل شد پست
 ز عرف مجله زمین هود چن پست
 گرفت از دست ز عرف عرش نود
 علم بر لایحان پسر خرقه افراشت
 بدان درگاه و لاد دست بر دست
 جهت که از شمشیر

جهت لاهمه از شره رها بند
 مکانی یافت خالی از لایحان
 قدم زنگ حدوث از لایحان
 یکی مانند آن هم از لغت یکی پاکت
 بدید آنچه از خلد دیدن برون بود
 نه چندی گنجید آنجا و نه چونی
 شنید که کلامی نانی باو از
 نه آگهی از دو کام و زبان را
 ز درکش کوش جان را با داشت
 با پس فهم بر بالای او نکت
 ز کفن بر زبانت آن دزد شنید
 نه جای ز خد خود بیرون پای
 درین مشهد ز کوبایی زن دم
 باس نظر چو پیشین در قیاس نور تواضع و شغای ایجا دو تواضع کوشیدن
 ز محجوری بر آمد جان محالم
 مکان را مرکب از تنگی جهنمید
 که تن محرم نبود اینجا و جان نیز
 و خوب الایش مکان آوست
 ز بسیاری ارون و ز زندگی پاست
 پرسش ما ز کیفیت که چون بود
 فرو بند از کمی لب و ز غرضی
 معانی در معانی را ز دراز
 نه صبرهای بد و لفظ و بیان را
 ز عرفش دست دل را کوه نکت
 پس عقل در صحای اولکت
 زبان زین گفتو باید کشیدن
 وزین در بای جان فر بارون ای
 سخن را حسن کن دانند اسلم
 ز حسم باقی است ز حسم

نه آخر رحمته للعالمین
 ز خاک ای لایله پیراب بر خیز
 برون آور سیر از بر دیکانی
 شب اندوه ما را روز گردان
 بتن در پیشش غمخیز بوی جامه
 فرو آویز از پیر کیسوان را
 ادیم طایفی نعلین پاک کن
 جهانی دیده کرده فرشتش از بند
 ز جره پای دهنش حرم نه
 بده سپنی ز پافادگان را
 اگر چه غرق در بای کن هم
 تو را بر رحمتی آن به که کا بی
 خوش آن کرد دره بریت سپیدم
 بسجده سجده شکر آنه کردیم
 بگرد روضه است گشته کیم خ

زجر و مان چرا فارت نشینی
 چون کسب خواست از خواب بجز
 که روی است صفت زنگار
 ز رویت روز ما فزود گردان
 بسیر بر بند کافوری غمسام
 فلن پای سپا پروردوان
 شراک از رشته جانهای پاک
 چو فرش اقبال یابوس لو خا
 بفرق خاک ره بوی قدم نه
 بکن دل داری دل ادا گنرا
 قاده حکمت لب بر خاک ایم
 کنی در حال لب خندان نکلی
 بدیده کرد از گویت کشیدیم
 چراغت را ز جان پر دانه کردیم
 دلی چون سجزه بپوشد پوراخ

بسیار
 زیاده

ز دیم از شک ابر چشم تنوای
 کوی رفتم از آن صفت غباری
 از آن نور بپواید دیده دادیم
 بسپی برت ره بر کر فغم
 ز محرابت بسجده کام بستیم
 بسپای هر پستون قدر است کردیم
 ز داغ از رویت با دل خوش
 کنون کرتن نه خاک آن حریم
 بخود در مانده ابر از غیب خجاری
 اگر نبود چه لطف دستت ای
 قف می فکند از راه ما را
 که بخشند از یقین اول حیاتی
 چه بپول روز رستنا خیز خیزد
 کند یابین همه گمراهی ما
 چه چو کان بر قلند آوری روی

حرم استنار روضه است آب
 کوی چیدیم از آن خاک غباری
 وزین برایش دل مرهم نیام
 ز جره پایه اشس در زار گشتیم
 فدای کما هست بخون دیده بستیم
 مقام را پسند در خوابت کردیم
 ز دیم از دل بهر قدیل نشس
 سجد آمد که جان آنجا مقیم است
 بسین در مانده چندی بخشاری
 ز دست ما نیاید هیچ کاری
 خدا را از خدا در خواه ما را
 دین آنکه بکار دین به شانی
 با شش آب روی ما نریزد
 ترا اول شفقت خواهی ما
 بیدان شفقت اوتی کوی

بحسب اہتمامت کار جامی

طفیل دیگران بایدت می

دربارک جسق نہ کرخواجہ کہ بقضای عند ذکرالصالحین منزل ارحمتہ ذکر اوسو سوز

کتاب فقرا دیباچہ بہت

پسواد نوک کلک خواجہ بہت

کبھی چون اولوح اہمندان

نزد نقش بدیع نقشندان

چو فخر اندر قبا ی شای ہی اکہ

بتدیر عبسید اللہی آمد

بفقر آزا کہ لطفش آشنا کرد

بر کفر قرہ بودش قیاس کرد

زور ویشش ہر کس را زین بیت

ردای خواجگی در یک کتابت

چنان باشد بچشمش گشت زاری

نی خواہد در آن خبر کشکاری

از آن دانہ کز آدم بنا کام

ز پستان بہشت آمد بدین کام

ہزارش ز عظمہ در زیر پست

کہ زادش سن را بہشت پست

درین مزرع قند نخورد دانہ

در آن عالم ہند انبار دانہ

زین باہشت گشت کجاست

زشت خاکش اندر دل نہ پست

زشت خاک کا نذر راہ بند

کجا کردی بدانان نشند

اگر قیہ و کرم فقو چہین پست

بگرد خرمین او خوشہ چہین پست

بہر جا افکنند طرح ازاشت

بر پسم کا دہا دار وقت

اگر فند قبول ہمتش معنت

شود کجا زمین در بہان جفت

بجز من کوئی او فضل بچون

رنوڑ آورده کا و ز فرخ کردون

فلک من کو اکب در بہانہ

زقرنہاشش بکت غبال دانہ

بد ہفتابش چون داری سلیم

بدان مانند کہ کوئی روح اعظم

کہ کہ حال مرکب باہست

بجہ فیض چہانش محیط است

کیا ہی بہرہ در شد از نوازش

ز فوت پوی فضل آمد کاش

کمال روح اعظم زمین چہ پند

بجز دم وی این تجسید چہ پند

مقام خواجہ بر تر از کا پست

برون از حد تقریر نہایت

دلش بکرمیت زہار الہی

از ویک قطر از نہ تا با ہی

بجیش چون دایہ بحر زخار

بجیش کی نماید بحر زخار

چو بہشت مراقب دیدہ بر ہم

بند دیدہ دل از دو عالم

یکی پند کہ در قید یکی بہشت

وز آن در تنگای اندکی بہشت

نمودہ روی در بالاد بہشت است

اگر بسیار اگر کہ ہر چہ بہشت است

کند در ہستی او خولین ما کم

بند و از دوی چشم تو ہستم

چو کہ در نظر اندر بجز ناچہنہ

ز بجزش کی بود امکان تہینہ

خوش آنانی که بر خاک او بند
 همه پر مایه از سیر مایه او
 مبادا بسایه او از جهان دور
 پسندین عمر اسیر ارطالکیش
 خصوصاً عمر فرزندان نایش
 درین زنگار کون کاخ زرانند
 جهان ازین مقصودشان باد
 در معر سلطان که بوجوب مع سلطان بیشتر است
 جهان که چه چه ارواح و چه چه
 بود اینان درین شخص معین
 درین عین آنکه چون سلطان
 نبر این جنبه طاق میسنا
 خوش چشمی که پناهی از وقت
 فلک صد چشم دارد برره او
 ز روی او پست روشن چشم عالم

دل و جان بر پسته فقرات او بند
 همه در نور محو از سپای او
 ز قدش دیده انام بسینور
 پیشش با از دور فلک کشک
 مفصل دار اخلاق کرایش
 بهم بچی رسوم افضل و مجود
 در آن نور قدم شهو دشان باد
 بود شخص معین عالمش نام
 چون عین بجزه بشناسی بر روشن
 جهانی مردی سلطان چنین است
 دو چشم آدیت زو پست پنا
 به پناهی توانایی ازو یافت
 که چشم خود کند منزل که او
 بیوی او پست گلشن خاک آدم

بچشم لطف

بچشم و لطف و خلق خلق بی با
 در اصلالش کم رسم قدت
 پزند که از کمال خوبی او
 ز کف بحر نوال آورده درشت
 دو صد کشت اهل دهر دباری
 ز دستش کار ویم هستند ازو کم
 نموده لمعه از زلفش تیغ
 چون کتبه برق تیغش بر نو افکن
 دو دم بک برق را که بقا نیست
 بقای او فانی تیرگی با نیست
 ز عدل او بوقت خواب شبیکر
 ز شب کردی چه باید که کتالش
 بی جذب محبت چنگل باز
 در حنت پشته پشته اشخ و پهنند
 کند نیز زبان شکل کتالی

بود بویف درین مصرفلک نبل
 کریم ابن کریم ابن کریم است
 کند سپر فلک تعقیب او
 کشیده جو بیاری از مهر کشت
 شده بر سپر از هر جویباری
 خردشان باشد بر کف نشان ایم
 نهفته تیغ خورشید پست مرغ
 جهان را کرده چون خورشید روشن
 بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
 بنیاید تیرگی با روشنی است
 کند نطق از پلک خفته نخچیر
 هند از دونه میش کرد باش
 شود قلاب مرغ تیز پرواز
 اگر شاخ کوزنی را کند بسند
 بر پخته نخشد از بسندش با فانی

کین سبکی به بد اندیشان و پستی
 اگر یک تن برد چون مهر انوار
 بنیادهای حبش را کرد پر این
 چه صبر ایجا که لطف از بخند
 چو برق ایجا که قهرش بر فروزد
 خداوند را به پران جوان بخت
 بریز پای تخت شاهش
 فلک با چراغ در جابلو بی
 حزاب آباد عالم باد معور
 بتخصیص آنکه چرخ آمد بطبعش
 ز نامش آن غم ز روی گرفت
 جهان را تا بندگی اوست و پستی
 در شهر آوده که بخت نطفه
 خرد چون دید جاوه و حرامش
 درین میدان که باد احوالی از دور

بود ز ندیشه نایمی پاک
 ز مشرق تا مغرب طشت از زرد
 چون تو اندک که پند کس درو تیز
 چو ظلمت ظلم از آنجا زشت بند
 یک شعری جانی را بپو زد
 که تا بهت آسمان جز در زمین بخت
 بتارک چو غفلت آیدش با
 زمین با تخت او در خاک و پستی
 با ولاد کرامش تا دم صور
 زمان را تا ج بر نام بدیش
 بتعریف آیت معرفت
 با دین نام پاک از لوح پستی
 بطلعی شد طغیانش تخت و پستی
 ای می برد از زو نقشی ز نامش
 فلک عا پس تنی را پر فرج کرد

باز این

به ترش خوری ز برین قلع با
 در بیان کلام از جمال و عشق مرصع از آشیان و حدت سرمد بر شاخه کزیت
 در آن خوت که بهی بیانش
 بکنج عیسی عالم نمان بود
 جهانی مطلق از بند دوی دور
 ز کفگی مایه دوی دور
 جهانی مطلق از قید مظالم
 بنور خویش هم بر خویش ظاهر
 دلار است هدی در حجه غیب
 نه با آینه رویش در میان
 صبا از طره اش کپسینه تازی
 مکتبه با گلش سپاس
 رخسار او زهر خطی و خالی
 فواید دیری با خویش بر بخت
 ولی ایجا که حکم خوبرویست
 نگو دو تاب سپه توری ندارد
 نظر کن لاله را فصل بهامان
 کند شوق شنه گل زیر خارا
 دلش چون نام ابر پر فرج با
 در بیان کلام از جمال و عشق مرصع از آشیان و حدت سرمد بر شاخه کزیت
 بکنج عیسی عالم نمان بود
 ز کفگی مایه دوی دور
 بنور خویش هم بر خویش ظاهر
 میر آدانش از همت عیب
 نه ز نفس پاکشیده دست شاه
 مدیده چشش از پرده عیاری
 نه بیسته پیره اش سپاه بر کل
 ندیده هیچ چشمنی فرد خیالی
 قمار عاشقی با خویش مسیبت
 بزده خوبرو در تند خوبست
 جنبیدی در زو زن کسر ندارد
 که چون خرم شود در کوچه پاران
 جلال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنی در خاطر فند
نیاری از خیال او گذشتن
جان چمن نی ز آب گل آر است
برون زو غیر ز اقلیم نقد پس
زهر آینه نهند روی
از دیک لمعه بر ملک و ملک فیت
همه پستو میان پستو جویان
ز غوغایان این بحر فلک فلک
از آن لمعه فروغی بر کل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش بر هر دو
ز نورش یافت بر خورشید کی بس
ز رویش روی چو آتش آرا پستی
لب شرمین لکن ریز نیکش
پراز چپ هر کفان بر آورد
جمال او پست هر جا جلوه کرده

کدر سبک معانی نادر فند
و همی برون بگفتن یا نوشتن
نخست این جنبش از چرخ ازل آفتاب
تجلی کرد بر آفاق و نفس
بهر جا خواست از وی کفکوبی
ملک پر گشته خود را چو فلک یا
شدند ز چندی استیج کویان
بر آمد غفلت سپهان ذی ملک
ز کل شوری بجان بل فستاد
بهر کاشا نه صد پروانه در چونت
برون آورد نیلوفر پر از آب
بهر بویش ز مجنون خود پستی
دل از پرویز برود جان ز فر با
زینجا را و ما از جان بر آورد
ز معشوقان عالم بسته پرده

بمقام آنکه

بهر پرده کیمینی پردگی او پست
بعشق او پست دل را زندگانی
دلی کو عاشق خوبان دلجو پست
که همچون نیکویی عشق پستوده
توی آینه او آینه آرا
چونیکو سبک آینه هم است
من و تو در میان کاسی نداریم
عشق کاس بن قصه پایانی ندارد
جهان بهتر که هم در عشق گوئیم
در بیان فضیلت عشق بسقش فحیه آغاز نظم بان بسقش

قضا جنان هر دل بر کی او پست
بعشق او پست جانرا کارا خانی
ارواند دگر نی عاشق او پست
از پر بنده در تو نموده
توی پوشیده و او آشکارا
نه تنها کج او کجینه هم او پست
بجز بیوده بنداری نداریم
زبان و زباننداری ندارد
که بی او گفتگو چه جستم و جستم

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست
ز عالم رویت آوردم عشق
عشق عشق از دل کس که سب
فلک کبر گشته از سرود عشق است
ایر عشق شوگانان با شستی

تنی پسر در دل جز آب گل نیست
که باشد عالم خوش عالم عشق
دلی می عشق دعا لب
جهان پر فتنه از غوغای عشق است
عشق سینه زنا شاد است

می عشقت و به گرمی دوستی
 ز یاد عشق عاشق تا کی یافت
 اگر مجنون نمی زین جام خورده
 هزاران عاقل و فرزان فرستد
 ندانی ماند از ایشان بی نشانی
 بسا مریضان خوش بیکر که بستند
 چو اهل دل ز عشق فب گویند
 بگینی که چه صد کار از مانی
 مست از عشق رو که خود مجاریست
 بلوغ اول الف بانا خوانی
 شنیدم شد مریدی بپوشی
 بگفتا اربان شد در عشق از جای
 کسبی جام می صورت کشیدن
 ولی باید که در صورت نمانی
 چو خواهی خفت بر منزل نهادن

دگر فیهر کی و خود پرستی
 ز ذکر او بگشت آواز کی یافت
 که او را در دو عالم نام برده
 ولی از عاشقی بیگانه فرستد
 نه در دوست زمانه و پستانانی
 که خلق از ذکر است لب بستند
 حدیث بیل و پروانه گویند
 بهین عشقت دهد از خود رانی
 که آن بهر حقیقت کار پستان
 ز قرآن در پس کفتن کی توانی
 که باشد در سپک کوش و پیگری
 برو عاشق شود و کینه پیش ما می
 نیاری جرعه معنی چشیدن
 وزین بل زود خود را بگذرانی
 نباید بر سپر پل ایستادن

چو از این بوی

بگردد که تا بودم درین و بر
 چو دایه شکست من بی فتنه دیده
 چو مادر بر لبم پستان نهاد پست
 اگر چه مومسین اکنون چو شیر پست
 به پیری و جوانی زینت چو عشق
 که جایی چون شدی در عاشقی پر
 بنده در عشق بازی داپستانی
 بکش نفستی ز کله کتک زاریت
 چو از عشق این صدا آمد بگو ششم
 بجان کشتم کز و فرمان بری را
 برانم کرد خدا نوبخت بخشد
 کم از بهر عشق آن نکته را می
 درین فیروزه کند افکندم دور
 سخن را باید بر جانی رسب انم
 دست کل از چمن فصیل سخن چیدن رشته تمام بسبب نظم کتب خواهد آن بچیدن

براه عاشقی بودم پسک سیر
 تیغ عاشقی نادم بریده
 ز خونخواری عشق شیر داده است
 هر ستمو ز آن ذوق شرم در پست
 و در بر من دادم این فخور عشق
 بسکه و جی کن دو عاشقی سیر
 که باشد از زود در علم نشانی
 که چون از جباروی ماند بجایت
 برون آمد با استقبال بوشم
 نهادم رپسم نو سپهر امری را
 که نخل بویه تحقیق بخشد
 که بوزد عقل خست نکته دانی
 کم چشم کواکب کبر الو د
 که نبولوا با چپخت اسپهانم

بچن دباچه دیوان عشقت
 عذرا کاروباری چون بچن نیست
 بعالم هر چه از نود کهن زاد
 بچن از کاف و فون دم بر مسلم
 چون شفاف قلم زان کاف وجود
 جهان پاشان که در بلاد و پستند
 چوزن جوشش کذب گفته رانی
 زند باد نفس دستش بدان
 کند ره بردی در واره گوش
 کند خاطر با پستقا لشکر استنگ
 کوی لبان طلوع خنده دارد
 چوزینان اکمی بی بزم از روی
 از خنده لب اندوه مندان
 بدین می مشغول کبری پست پر م
 وهم از دل برون با زنهان را

بچن نوباده پین عشقت
 جهان را یاد کاری چون بچن نیست
 چنین کوی پی سخندان کز بچن زاد
 قلم بر صفحه پستی رسم زد
 کشاد از چشمه اشش فوارا بود
 ز بوششهای ان فواره بستند
 کلی باشد ز کلام معانی
 برون آرد ز کلام اش خرامان
 فدا از مقدم او جوش مدهوش
 در آرد دل بی چون غنچه استنگ
 که از دیده نم اندوه بار د
 مسا ذلت که در امن چنین از روی
 در نوکربان شود دلهای خندان
 به پر رفتنی اکنون شغل کبر م
 بخت از نم بگیر با نم جبهت را

کهن شد دولت

کهن شد دولت شرمین و سپرد
 سپر آمد نوبت بیلی و محزون
 چو طوطی طبع را سازم شکر خفا
 خدا از قصهها چون جیش خواند
 چو باشد شاه بدان وحی منزل
 نکرده خاطر از نار است حرسند
 بچن از بوری چون راستی
 از آن صبح خچین بفرغ غنیت
 چو صبح را پستین از صدق دم
 بصفت کربیاری دروغی
 چو در دوزی بقدر زشت دسیب
 نزدی بازشت زیبای بیاید
 رخ گلگون را گلگون باید
 چو گلگون بروی تیره ماسله
 ز معشوقان چو پویف کس بوده

بیشتر نباشم حسرت و نو
 کسی دیگر سپر آمد سازم کهن
 ز حسن بویف و عشق بچن
 با حسن و جفا از خواهم بچن راند
 نباشد کذب امکان مدخل
 وگر خود کونی او را راست مند
 حال به بجز ناکا پستی نیست
 که لاف روشنی از روی دروغیت
 ز خور بر آسمان از زمین مسلم زد
 بگرد زان چراغ وی فرد غنی
 چو ازویا نکرد زشت زیبا
 ولی ویبا پهری رشتی شتابد
 کش از گلگون گلرنگی فخر زیبا
 نه بیند دیده زان جزیره حاسله
 مجالش از همه خوبان فخر

نخبان اگر نانی نداشتند
 نبود از عاشقان کس چون نخبی
 از طفلی تا پیری عشق در زید
 پس از پیری و عجز ناتوانی
 بجز راه وفا و عشق نرسد
 درین نامه سخن را از زهر بیکت
 بهر نقدی که پیشان جرح پیازم
 طعنه ای که گرانگه شکر فی
 نتابد نامه سپان بروی زینت
 بد او را و به پند که خطابی
 بقدر وسیع در اصلاح کوشد
 در آن شمع جمال بوسنی در شبنم عجب فرو خفتن و پر وانه وار دل آدم موختن
 که کسینگی کور بای معانی
 چون تاریخ جهان کردند آغاز
 که چون چشم جهان بگشاید
 بر اولاد او را جمله دادند

از اول برفض و تالیفش خوانند
 بعشق از جمله بود افرقن لعین
 بشای و اسپری عشق در زید
 چو بارش تازه شد عهد جوانی
 بر آن نداد و بر آن بود بر آن
 بخانه که هر افش نام زهر بیکت
 ز شکست نمانه کنی در ج پیازم
 بخواند زین محبت نام حسرتی
 نشاید خاندوشن بر حرفم گشت
 نیار و بر پسر من ما حسرتی
 و که اصلاح نتواند پیوسته شد
 درق خوانان وحی اسپانی
 چنین دادند از آدم خبر باز
 بر اولاد او را جمله دادند

صفت نخبی

صفوف نخبی یک پیش و پیش
 صفوف او با قیام و کربالی
 کردی باشکوه پادشاهی
 ستاده صف نصف دیگر خدای
 چو آدم سوی آن جمع کرد
 بچشمش بویف آمد چون بی با
 چو شمع ایچمن نان جمع ممتاز
 جلال نیکوان در پیش او کم
 ردای دلمری افکنده بر دوش
 کمال چشش از اندیشه بیرون
 بهشتش خلعت عطفالی
 جنبش مطلع صبح سعادت
 بهر پشمه ان از زمین از پیش
 همه ارواح قدسی بیکم و کما پست
 درین مجرای نورشید قندیل

ستاده هر صفی در پایه خوش
 ستاده در مقام بی روی پای
 بناج و شوکت شاهی سالی
 بنزمت خوش و بهر اولیق
 زهر جمعی ناشای و کمر کرد
 نده جز شید لوح عنت چاه
 میان جمع شمع سپار افراز
 چنان که ز تو نخواشید بخشیم
 فدای خاک پایش صدر واپوش
 ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
 بهر قرش تاج فر پادشاهی
 شب عیب از خوش نورش است
 ز غلته های جسمانی تصدیس
 علمها بر کشیده از چپ است
 فکنده غافل تپسچ و تهلیل

از آن جا به و حال آدم عجب ماند
 که یارب یزد درخت از گلشن گشت
 بر او این بر تو دولت چرا نماند
 خطی ب آمد که نور دیده گشت
 ز باغستان یعقوب به نماند
 ز کیوان کند و ریوان گشت
 ز پس خ می که بر رویش عیب گشت
 کند روی ترا آینه داری
 بگفت اینک در جهان کدام
 از آن خوبی که بنده بران را
 بی تیغ بنان درج ارکش بند
 پس آوردش بسوی سینه خویش
 ز مهر خویشش کردش خردار
 چو گل از ذوق فرزندیش شکفت
 نال حال یوسف ط از بهارستان عیب
 عید اسلام و همسایه دل زین بسپرد و ردن

درین نو بنگه صورت سپیدی

درین نو بنگه صورت سپیدی
 تحقیق ز بهر دوری ظهور گشت
 اگر عالم بیک دستور ماندی
 کرد ز کردون کرد و نور نور کم
 ز بهستان از چین بار از بند
 چو آدم رحمت ازین محراب گشت
 چو او هم رفت کرد آغاز او پس
 چونند بد پس او پس آستان
 بطرفان فنا چون غرق شد فروج
 چو جوان دعوتش چند از آفاق
 ازین نامون چونند راه عدم گشت
 چو یعقوب از عقب زین کام گشت
 اقامت را بکنان محفل گشت
 شمار کوسفندان از زبانش
 پس بران ز یوسف بازده گشت
 زند هر کس بنوبت کو پیشی
 از سببی در جهان نشانه گشت
 بسا انوار کان دستور ماندی
 بگرد و لغتی بازار و محکم
 ز نایز بهاران گل سخن گشت
 بجایش نیکت و در محراب گشت
 درین تمس پس خاندان تقدیس
 نبوغ افتاد دین را با سپاسی
 شد این در بر خیل اندم فتوح
 موفق شد بدان نفاق و حق
 ز دوازده صدی کلبانک یعقوب
 ز خدش او بر کنان علم گشت
 قنادش در فضائش مال فرزند
 در آن وادی شد از مورد پیش
 ولی با یوسف مروان جانش ده گشت

چو بویوسف بر زمین آمد زما در
 و مید از بویستان دل نهالی
 ز گلزار قبیل اندکلی بست
 بر آمد آخری از برج اسپهتنی
 علم زد لاله از باغ یعقوب
 غزالی شد شمیم افزای کفغان
 ز جهان تابو و بهره مادرش را
 چو دیدش در کنار خود دو پاله
 کرامی درمی از بجز بیستی
 پدر چون دید حال کویم خویشش
 ز غم مرغ جانفش پرورش یافت
 دل عده بهرش شد چنان بند
 فدش آیین خوشتر قاری آورد
 بهر شب خفته چون جان در برش بود
 پدر هم آرزوی روی او داشت

برخ شد ماه کردن را برادر
 نمود از اسپستان جان سلای
 قبا ی نازک اندامی بر دچست
 ز نور او منور چشم آفاق
 از دهم مرهم و هم در باغ یعقوب
 دوز رشک خلق صحرای کفغان
 ز شیر خویش دادی شکرش را
 نهاد ایام زهرش در نوا له
 ز مادر ماند با اشک بیستی
 صدف کردش کنار خواهر خویش
 بگلزار خوشی بال و پرش یافت
 که نیک پستی از دیکت محظوبند
 لبش رسیم شکر گفتاری آورد
 بهر روز آفتاب نظرش بود
 زهر پر بویمل خاطر سپیدی او داشت

بسیار

جز او کس در دل عیلم نمی یافت
 چنان بخواهت گمان ماه دل آفر
 بخواب گفت کالی از مهر درزی
 نذارم طاقت دوری بویوسف
 بجلو نگاه راز من فرستش
 ز یعقوب این سخن خواهر خویشند
 ولی او کرد با خود جلد ساز
 بگفت ز هیچ بویوشن یک کربند
 کمر بندی که هر دو پشش کز بیستی
 چو بویوسف از خود مو در پدر کرد
 چنان بست آنکر را بر میانش
 کمر بستند به یعقوبش فرستاد
 که گشتت آن کربند از دنیا کم
 بزیر جامه چست و جوی کردی
 چو در آرزوی بویوسف نوبت افتاد

بکه که دیدنش بسکین نمی یافت
 به پیش چشم او باشد شب و روز
 بفرم چون درخت پید از نی
 خلاصم ده ز مهورتی بویوسف
 بجز آب نیاز من فرستش
 ز فرناشش بگهوت سپر نه چید
 که ناکرد ز یعقوبش ثان باز
 بخدمت پیوده در راه خداوند
 ندیست اندازی آفاق رستی
 میان بندش نهانی زن کمر کرد
 که آگاهی اند قطعا از آنش
 وز آن پس در بر آواز ده درده
 کرفتنی هر کسبی از آن تو هم
 پس آنکه در دگر پس روی کردی
 کمر از میانش چست کشتاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود
 که دزدی هر که گشتی بای گیرش
 و که باره بتدیر این بهمان
 برویش خرم و دلشاد بگشت
 بدو شد خاطر میقوب خسرم
 به پیش رو چو بر پف بند بگشت
 بیو پف بود هر کاری که بودش
 بیو پف بود در خوش راحت اندو
 بی هر جا که زمین مهربت بد
 چه گویم کان چه بین دبری بود
 می بود از سپهر آشنای
 نه به بهتار روشن آقایی
 چه بگویم چه جای آفت بگشت
 مقدس نوری از قید چه و چون
 چو آن چو در آن چون کرده آرام

بر حکم نزعیت این چنین بود
 کز فی صاحب کلا امیرش
 چو کرد آما ده بر دوش پوی خانه
 پس از یک چند چو چشمتش
 ز دیدارش بلبی دیده بر هم
 ز فرزندان دیگر روی بر تافت
 بیو پف بود بازاری که بودش
 بیو پف بود چشمش دیده افروز
 اگر چو زشید باشد ره سید
 که پروان از حد حور دری بود
 و ز کون و مکان پریشانی
 مرازوی بز فلک افتاده تانی
 که چشمتان چشمه اش نی پرا
 هر از چوب افق آورده سپردن
 بی رو پوس رو بون بون کرده بوش نام

بل معنوی

بل معنوی اگر مهرش نشان داشت
 و که کردش بجان جابجای آن داشت
 زینجانی که رنگت حور عین بود
 بمغرب پرده عصمت نشین بود
 ز غور زشید خوش نایبه تانی
 گرفتار حبس می شد بجزایبی
 چو بر دوران غم عشق آورد زور
 ز زو بجان نباشد عشقی دور
 در صفت شب زینجانی که مغرب از طلوع آفتاب جدا گشت
 مشرق گشته بلکه به سزار درجه از آن در کند گشته
 چنین گفت آن بختان بچون گنج
 که در کفچه بودش از میمون گنج
 که در مغرب زمین شایه بنام
 هم از پیشانی حاصل او
 زینجانی نام ز سبب دختری داشت
 ز غرضش تا بر اقبالند
 فلک در جنبش از حوزا که بند
 نه و ختر اختری از هیچ شایه
 نگنجد در بیان وصف حالش
 ز بر تا با فرود آیم چو بوش

دگر کردش بجان جابجای آن داشت
 بمغرب پرده عصمت نشین بود
 گرفتار حبس می شد بجزایبی
 ز زو بجان نباشد عشقی دور
 در صفت شب زینجانی که مغرب از طلوع آفتاب جدا گشت
 مشرق گشته بلکه به سزار درجه از آن در کند گشته
 چنین گفت آن بختان بچون گنج
 که در کفچه بودش از میمون گنج
 که در مغرب زمین شایه بنام
 هم از پیشانی حاصل او
 زینجانی نام ز سبب دختری داشت
 ز غرضش تا بر اقبالند
 فلک در جنبش از حوزا که بند
 نه و ختر اختری از هیچ شایه
 نگنجد در بیان وصف حالش
 ز بر تا با فرود آیم چو بوش

نوشین لعلش است تمام وجودم
قدش نخلی ز رحمت آفریده
زجوی کشته باری آب خورده
بهر قش موی دام هو شندان
فرهوان موسکافی کرده شانه
ترق اود و نیمه نافه را دل
فرو آد کجینه زلف سپهر پی
دو کپه بویش دو هندوی اسپن ساز
فلک در پس مالش کرده تعلقین
بطرف سراج پیمیش نموده
بزیر آن دون طرفه دو صدایش
رخه نون او تعلقه میسم
فزوده بر الف صفر دمان را
شد مینش عیان ز اهل حضان
زبستان ارم رویش نمونه

ز وصفش آنچه در کج کعبه بودم
زبستان لطافت پر کشیده
ز سر و جویباری آب برده
از و تا شک فرق را بچندان
نهاده فرق نازک در میان
دو و ز نافه کار مشک شکل
کنده شاخ گل را سپایه در پای
ز شمشاد پیر افرازش اسپن ساز
نهاده از جلیش سراج عین
دو نون بر نون از شک پیوده
نوشته گلک صانع او ستایش
الف واری کشیده بنی اسپیم
یکی ده کرده آشوب جا ز را
گشاده بیم را عقده بندان
در و کله اش کفته کونه کونه

از کعبه

برو هر جنب از خالی نشانی
ز نمدانش که سبب بی زکات
بزرغ غیب از انام برده را
قرار دل بود نایب انجبا
بیاض کردنش صافی از زجاج
برو دوشش زده طعنه سپهر را
دو پستان هر یکی چون قبه نور
دو نار تازه بر رسته ز بکشخ
ز بارز کج پیمیش در بغل بود
نی تعویذ آن پاکبسنه چون در
پری رویان بک کرده پندش
ز تاراج بران قاج و بسیم
گفتش راحت ده هر محنت پندش
بدبست آورده ز کشتن قلمها
دل از هر ناخوش بسته خیالی

چو زنی بچکان در کلبستانی
در دجایی پراز آب جانست
بود کرد آمده ر ششم از آن چای
که هم چای است و هم کرد آب کجا
بگردن آوزندش آهوان سراج
کل اندر جیب کرده پهرهن را
جبابی خوابه از عین کافور
کف امیدشان نموده کپستان
عبار سپیم پیش او دخل بود
دل پاکان عالم از دعا پیر
رکت جان پساخته تعویذ بندش
دو پسا عذرا بتیش کرده پوسیم
نهاده مرهمی بر هر دل ربش
زده از مهر بردها ز ساسا
فزوده بر پهر پیری بسلا لی

مباش موی بل کموی بینی
نیار پستی کم از موی بسپن
شکم چون تخمه فاقم کشیده
پریشش کوهی انکسیر پاده
بدان نرمی که گرفتار دین مشت
ز دست فشار ز کهن چشم نشو
ز زیر ناف تابلای را نو
غدا در حریم آن حسر مگاه
بچرخ نام ز پاق او که پست
فغالی اللذری کلده پسته نوز
صفای او نمود آسینه اردی
از آن آینه همزای او شد
بوی هر کس که همزای او نشیند
قدم در لطف نیز از سابق کم نیست
چنان بودی چون هستی نیست بجا

ز بار یکی بود از موی بسیبی
کرد موبودیش پر کم پستین
نرمی دایه ناف او بریده
چو کوهی که کر نیز اوست ده
بر آن رفی خمیر پسته پسته
بیازین پسته پسته پسته
کوهی همیشه کوهی کوهی
حدا صحتش اندیشه را راه
بنای حسن را پستین پسته
ولی از چشم هر پسته پسته
در آه از لبش پسته پسته
که فیض نور پسته از موی او شد
رخ دولت در آن آینه پسته
چو او در لطف کس ثابت قدم
قدم از پسته تا پسته نازک

تغییر

که بر چشم عاشق کردین بی
غلام از روز ز یور چسک کویم
بز یور خود که وصف آن پری کرد
پر از کوه تبارک افری داشت
در دلش که بود آینه کوشش
اگر یک پستین کوهی ز کردن
مرصع موی بندش که ز قفا بود
نه که لطفش که رفی یاره را پسته
نیام پیش ازین از ز خبر داد
کمی در جلوه پسته نشینی
کمی در عشوه ایوان حسرا می
بهر روزی که مهر افکند پسته
بیک جلیبش دوباره پسته
ز پاپوس بران دامن کشید
غدا می پسته جز پسته پسته

شدی پر آبله ز اشکش کف پای
که خواهد بود قاصر هر چه کویم
که ز یور را جالش ز یوری کرد
که در هر یک حسراج کشوری داشت
بهر داز دل و جان لطف او پسته
شدی کج جواهر حبیب دامن
هزاران عفت کوهی را با بود
که دانستی بد پستانش پسته
که شد خلقی ال فندر پایش افتاد
بزیبا دیده رومی و چینی
بزرگش جانه مصری و شای
بنودی بر نفس جز خلعت نو
چو هر روز از برجی نموده
بدین دولت که دامن رسید
که در آن خوش خود دیدی بخش را



پسی پروان هوا درش کردی
 زهرا و ابرازان حور زاده
 سحر کز بولش باری نشسته
 بوده عاشق و معشوق کس را
 بشب چون ز کین میراب حقی
 بیملین لعنان از خور و پیلان
 بین پان خرم و دلش بودی
 دلی فارغ ز لعب جرج و دوار
 کش از ایام بر کردن چه آید
 در مقام تمام دیدن ز نجابت اول جمال یوسف حیرت اسلام
 شبی خوش همچو صبح زندگانی
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
 درین بستان برای پر نظاره
 ر بوده و زو شب هو پیش چس را
 پیکان را طوق کشته حلقه دوم
 پری رویان پرستارش کردی
 بخدمت پیش رویش پستاده
 نه یکبارش بیافاری شکسته
 نداده ره بخاطر این هو پس را
 پسر چون غنچه خندان شکفتی
 بعضی خانه ط و پس صمان
 زهر عم خاطرش آزاد بودی
 بودی جز لعبت بازیگاری
 وزین شبها آبتین چه زاید
 نشاط امرا چون ایام جوانی
 حواصت پای دروازه کشیده
 نمانده باز جز چشم بستاره
 زبان بسته جرس چندان جگر
 در آن حلقه ره فریادشان کم

ز شمشیر من ز شب خنجر کشیده
 ز لشکر دار کاخ شمشیر یاری
 به پداری نمانده دیگر شتاب
 پستاده از دهل کوبی دهل کوب
 نکرده موزن از کلبه کت یا حی
 ز نجف آن بهای شکر نایب
 پرورش نموده ببالین جعبیل
 ز بالین سنبش در هم شکسته
 بخوابش چشم صورت پیغی
 در آمد ناکمش از در جوانی
 همایون پسری از عالم نور
 ر بوده پر بر چسب جالش
 ز بر او یکنه زلف چو زنجیر
 کشیده قاسمی چون تازه شمشیر
 فرزندان لعل نور از جلیغش
 ز بانگ صبح نای خود بریده
 چو حارس دیده شکل کونکاری
 خواص کونکارش کرده در خواب
 هجوم خواب و پیش بسته بر خواب
 فراش غفلت شب در کمان علی
 شده بر ز کین شرمین شکر خواب
 نقش داده بر پتیر خرمن گل
 بگل تار حیرتش نقش بسته
 ولی چشم در کار اول کشوده
 چه بیکویم جوانی می که چای
 بیایغ خند کرده غارت خور
 گرفته بکت پکت غنچه و دلش
 خرد را بسته دست و پای تلپه
 با زادی غلامش پر و آزار
 هر دو خورشید را روز زمینش

مقویس ابرویش محراب پاکان
 اخش مایهی زواج برج فردوس
 کحل ز کس از سپهر ناز
 دو لعلش از تینم در شکر ریز
 برین درخش از لعل درفشان
 بجنده از تریا نور بر بخت
 فتن چون سپی از غنای
 بگل از خوش از شک داعی
 ز پیلین پیلانش باز تو انگر
 ز لجنی چون ابرویش دیده بکشاد
 جهانی دید از حد بشر دور
 ز چمن صورت و لطف شمایل
 گرفت از قافش در دل خیالی
 ز رویش آتشی در پینه فروخت
 نطق ابرویش باناله شد بخت

معز پر سیبان بر خوابان کان
 ز ابرو کرده آن به جای در قوس
 ز نرنگان بر جگر بانا و کت انداز
 دهانش از تکلم شکر آیمز
 چو از گلگون شفق لعل درخش
 نکت از پسته پر شور بر بخت
 ز پیل آویخته آبی مصلق
 گرفته آتشیان ز اغنی بی اغنی
 ز بی سپی سیان چون موی
 بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
 مدیده از پری نشینده از حور
 ابروش شد بیکدل فی لصدول
 نشاند از دوستی در دل نهالی
 و آن آتش شمع صبر و درین
 ز خواب آلود چشمش غرق خون

وز آن مغز فشان کیموی بلند
 دلی تنگ از لبش تنگ شکر پاست
 ز پیلین پیلانش شبت آنخود
 بر اویش دید مشکین خال دلکش
 ز پیل غنیش آسید جنادید
 بنایز در چه زیبا صورتی بود
 ز لجنی از لجنی رسیده
 از آن معنی اگر آگاه بودی
 دلی چون بود در صورت گرفتار
 هم در بند پنداریم مانده
 ز صورت گرفته معنی رونماید
 یقین دانند که در کوزه نمی پست
 چو پازد خفته در مای زلالش
 وزین نسیم سحری ز لجن او ز کس خوانش
 کاش دل از خیال شبانه و غنچه
 دار بل خوردن و مسر بر لب نهادن

بهر چارشته جان کرد پیوند
 ز دندانش مرده عقد کهر پاست
 میانش را که در بندگی بپست
 نقشیت از وی پسند آید در
 به آن پان سپید پان کی نون
 که صورت کاپست دانند معنی نوز
 از آن صورت بمعنی آریده
 یکی از او اصلان راه بودی
 نشد در اول از معنی خردار
 بصورتها که من داریم مانده
 کج بیکدل بوی صورتگر آید
 از آن در کردن آرد نشد از پست
 نیاید یاد نموده بغالاش
 درین نسیم سحری ز لجن او ز کس خوانش
 کاش دل از خیال شبانه و غنچه
 دار بل خوردن و مسر بر لب نهادن

پسر چون ناله شب بر آرزوست
 عباد دل سخن دل گش در کشیدند
 پسر از آب شستم روی خود
 زلفها همچو مان در خواب گشتمین
 نبود آن خواب بل بهوشی بود
 کز آن روی در پایش نماندند
 نقاب از لبه پیراب بکشاد
 کز میان مطلع خورشید و مه کرد
 ندید از دل بر دو شبین نشانی
 بر آن شد که غم آن پسر و جلاک
 علی شرم از کبان بگرفت پیشش
 نهان میداشتت رازش در دل
 فردی خورد چون نخل بدل خون
 لب او با کز آن در حکایت
 دهانش با رفیقان در شکر خند

بیت

زبانش با حرفیان در پنه
 نظر بر صورت غیا میداشت
 عنان دل بد پیش خود کجا بود
 دلی که عشق در کام نهکست
 برون از بار خود کامی ندارد
 اگر کوید بچین بایار کوید
 بر آردان بار جانش بر لب آمد
 شب آمد ساز کار عشق بازان
 از آن بر روز نشان شب اختیار
 چه شب شد روی در دیوار غم کرد
 ز تار اشک بیت او تار چنگ
 ز ناله نغمه جان گاه برداشت
 خیال با پیش دیده بنشانند
 که ای پاکیزه کوهر از چه کانی
 دلم بردی اذ نام خود نگفستی
 بل از داغ عشقش صد زبانند
 دلی بر پوسته دل بایار میداشت
 که هر جا بود با آن دل را بود
 ز حقیقت و جوی کلامش با بی گفست
 در دوش پاکس آرامی ندارد
 و کز جوید مرا در آزار جوید
 که تا آن روز محنت را شب آمد
 شب آمد از آرزو عشق بازان
 که آن بیک پرده در دین برده است
 بر آری پشت خود چون چنگ خم کرد
 بدل پردازی خود به سخت است
 بزرگم فغان و آه برداشت
 هم از دیده هم از لب کوهر فشانند
 که دارم از تو این کوهر فشاننی
 نشانی از مقام خود نگفستی



نیندا که نامت از که پر سپ
 اگر شای ترا منزل کدایت
 مباد اچکس چون من گرفتار
 خیالت دیدم در بود خوابم
 کنون دارم من پنجواب مانده
 چه باشد کرنی ایم بر آتش
 کلی بدم ز کلزار جوانی
 بیکت عثوه مرا بباد دادی
 نه بر پر کرم بادی وزیده
 تنی نازک ترا از کلک صد بار
 به مشب تا چه که کارش این بود
 چون شب بگذشت دفع هر جان با
 لبش تر بود از خون خوردن شب
 ببالین اوفت از کلک تر داد
 شب در دوش بدین آیین گذشتی

کجا آیم مفاست از که پر سپ
 و کرمی ترا آخسر چه ناپست
 که فی دل دارم اندر کف نه دلد
 کشاد از دیده دل خون نایم
 فی از آشت در تاب مانده
 ناشی همچو آتش تندو پر کش
 تر و تاره باب زندگانی
 بر از آن خاد در بسته نادای
 نه در پا هر کرم جاری خلیده
 چه پیمان خوب آیدم بر سر خار
 شکایت با خیال بارش این بود
 بشت از کرم چشم خوفنا ترا
 کلوع خشک را ما میدرب
 بیستر جای پر در سپهر داد
 پر موی ازین آیین گشتی

از شاهده بغیر حال رنج کرد بجز رشتنه نگار گزبان رفتن و دایه
 بر لخت استغفار کردن و از آن رشتنه دل کشتن دن

<p> کان عشق هر جا کند تیر خشت از بگردان این کج گفتن </p>	<p> سپه داری نباشد کار ته سپر که رشک و عشق را نتوان نهفتن </p>
<p> چو سازد در درون ان تیر خانه اگر بر شک کرده پرده صد توی </p>	<p> نپردن باشد او را صد نشانه کند خمازی از صد پرده شوی </p>
<p> ز نجا عشق را پوشیده میداشت ولی پر میزد آن هر دم زبانی </p>	<p> بسینه تخم غم پوشیده بر شکست همی کرد از درون نشود مانعی </p>
<p> کوی از کرم چشمش آب سر بخت بهر قطره که از چشمان کشادی </p>	<p> چه جای آب خون ناب بر بخت نهانی راز او پر درون فتادی </p>
<p> کوی از آتش دل آه می کرد بهر آبی که از دل بر کشیدی </p>	<p> بگردون دود آتش راه میکرد کپان بوی کباب دل شغیدی </p>
<p> کوی از روز و شب پنجوب میخورد مزانستی همی که هر چه میخورد </p>	<p> کلی پر حش نمودی لاله نرزد ز رویه لاله خالی زوا سفی </p>
<p> گزبان این نشانیها چو دیدند </p>	<p> خط اشغلی بروی کشیدند </p>

مهر
 احمرب



همه آشفته حال دیده نمک
 جگر با خون و دلها پاره پاره
 دلی رویش نشد کار از چشمت
 یکی نقش کسی مثلش ندیدست
 یکی افتاد این معنی پسندش
 یکی گفتا بهانا پسر پازی
 یکی گفت این همه آنا غنچه
 دلی کس را بیداری ندیده
 همی پست از ظان هر کس خیالی
 دلی بر دلش ظاهر نمی شد
 از آن جمله فیهو نکر دایه داشت
 براه عاشقی کار از نموده
 بهم وصلت ده معشوق و معشوق
 شبنی آمد زمین بوبید پیشش
 بگفت ای غنچه با پست این می
 همی بودند با دلهای غنا کس
 که در دوش را نمیدیدند چاره
 قصا جنان ان حال محبت
 هانا که کسی چشمش راست
 که از دیو و پری آید کندش
 ز پسرش پست برد این طرازی
 دلش مشک بزار با عشقت
 بخوابش کوی این آفت رسیده
 همی کردند با هم قالی
 سخن با هیچ چیز آخر نمی شد
 که در آفتاب کوی سپری داشت
 کسی عاشق کسی معشوق بوده
 موافق ساز بار ناموا فوق
 بیاد آورده خدتهای خوشیش
 بخواری از تو کل دیان مباحی

صیحه

دست خرم لبست چرخنده با
 نو در باغ جمال آن تازه پروی
 من از بجز وفا آن جویم با
 رحمت ز اغاز من بودم که دیدم
 سپروتن شسته ام از مشک و گل
 قماط از پرده دل کرده است ساز
 غدا از شب دلم شکرت را
 شب آمد خواب در کار تو گوم
 اگر رفتی فراز دوشش بودی
 چون در شاخ کلمت پسر خرامان
 بهر کاریت خدشتکار بودم
 بهر جبارفت سپرد و در باریت
 چون پیشتی بخدست پستام
 کنون هم اندران کارم گویدم
 ز من راز دولت نهان چه در می
 زفرت بخت با فخر خنده بدلا
 که کردت خطی جانم تدروی
 که پروردت زمانه در کنارم
 بستغ مهربانفت میبریدم
 کلابت شکو کردم خضابت
 ز جانش رشته پیچید بعدند
 بهر دردم تن جان پروردت
 سحر شد زین جز تو گوم
 چون ختم خفته در آغوشش بودی
 بهوزت دست کس پست زوانا
 بخدست کاریت در کار بودم
 قنادم همچو سپایه در خفایت
 چون سپیدی پاریت پستام
 بدان صدقت پرستارم گویدم
 ز خود بیگانه ام زمین چه در می

بگو آخر درین کارت که خست
 چنین آشفته و در هم پسرایی
 کل سرخت چرا ز دست زین
 نو خود شبیدی چو ما بهر کاشتن
 یقین دانم که ز دمای ترا راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 بتسبیح و دعا خوانم چنانش
 و گر باشد پیری در کوه و پیشه
 بتجربش عسرتها بخوانم
 و گر باشد جنس آدمی زاده
 که باشد خود که پیوندت نخواهد
 زینجا چون بیدارم جربانی
 ندید از راست گفتن هیچ پاره
 که کج مقصدم بس ناپدیدست
 چه گویم باین از مرغی نشاند
 که بر دایمان خود بارت که انداخت
 چنین با درد و غم هم چو پانی
 دم گرفت چهار دست ازین
 زوال چاشمش کما بهت خواستن
 بگو روشن مه آتا کیست آن ماه
 ز نور قدسیان دانش سرشته
 که آرام بر زمین از آسمانش
 غایم خوانم کارت دست
 کم در شب زده پیشت نشتم
 بروی سازم از وی خاطر شد
 ندیده بل خداوندت نخواهد
 فنون برداری و اف از خوفا
 گرفت از گریه مراد در ستاره
 در آن کج ناپیدا کلبه است
 که با خفا بود هم آشیانه

ز خفا هست نامی پیش مردم
 چه شرمینت عیش تلخی کامی
 ز دوری که چه باشد تلخی کامش
 زبان بکش و آنکه پیش وایه
 ز خواب خویش تن بیداریش داد
 چو دایه حرفی از طوطی ما را خواند
 بی این حرف نقش هر خجسته
 مراد ترا اول نماند
 نیاست از دلش چون بکنند
 سخن گفت کاین کار دوست
 بر دم صورت زین نمانند
 زینجا گفت دیوی را چه بار
 نمی گزشت روزش را باشد سرشته
 و گر گفت که این خواست نمانست
 بگفت این خوب اگر نمانست
 ز رخسار بود آن نام هم کم
 که میدانند ز کام خویش نامی
 کند باری از زبان شیرین ز کامش
 ز همرازی بگذشت خست پاید
 به پهنوشی خود هوشیارش داد
 ز چاره سازیش حیران فروماند
 که نادانسته را جستن میست
 کجا در آفرین جستن توانست
 با صلاشش زبان بندگش او
 همیشه کار دیوان مکر و ریاست
 که تا بروی در سودا گشاید
 که بنیاید چسبیدن شکل دلا را
 معاف اند که زو زاید فرشته
 چرا باید بهر ناراست جان گشت
 بدینسان راستان را کی گشت

شمارند اهل دل این نکته را راست
 در کفن که حسنی دلائل اندیش
 بگفت کار اگر بودی به دستم
 مرا کار ندیدم از دست قدرت
 مرا نفی نشسته در دل سنگ
 اگر بودی وزد یا آب آید
 چو دایه دیدش اندر عشق محکم
 نمانی رفت و حالش باید گفت
 ولی چون بود عجز دست تدبیر

خوب بین ز نجابت دوم حال برصف عیدت سلام را و سلسله
عشق وی حسیدن دوی را در در طره جنون کشیدن
 خوش آن دل کلندر و منزل کنش
 ز کار عاشق غافل کند عشق
 در و خشنده برقی بر سر ز
 که صبر و همبوش را خرم بسوزد
 مانند دوی اندوه سلامت
 شود و گاهی بر او که می ملاست
 که عشقش از علامت پیش کرد
 چنان جانش ملاست کیش کرد

ز لحن آنچه می کالت سالی
 هلال آسایشی پستی چند
 همی گفت ای فلک با من چه کرد
 کشیدی چون گمانم ز استغاثت
 بدست سرگشتی داوی غماغم
 نهادی بر دلم از مهر تاجی
 بی پداری نکردم هم نشینم
 ز نمانت بخت پدراست آن چو
 نگردم چشم من در خفقن آرام
 بود بختم شود از خواب بیدار
 همی گفت این سخن ناپایسی
 بنا که زین خیالش خواب برود
 هنوزش برینا بوده بستر
 نظر چون بر رخ ریایش انداخت
 بهما صورت که اول زد بر در راه

پس از سالی که شد بدرض ط
 نشسته چون شفق در خوان
 رساندی آفتابم از بر ز
 نشتم کردی از تر ملاست
 کز دوزخ سرگشتی چیزی ندا نم
 بخیلی میکند با من بخوابی
 نیاید هم که در خوابش به بسیم
 که در وی بزم آن ماه جمانتاب
 ز بخت خویشش خوابش به هم
 نماید خوابم اندر خواب ویدار
 رسیده جانش از اندوه بر
 بنود آن خواب بل بهوشی بود
 در آمد از زوی جانش از دور
 زجا بخت و سر در پایش انداخت
 در آمد با رخ او روشن تر از ماه

زمین بوسید کالی سرو گل اندام
 بآن صانع که از نور آفریدت
 ترا با خیل خون کسور بی داد
 قدرت را کلین لبان جان است
 ز روی دل فرورنت شمع افروز
 ز مشکین کسبوان داد بپندنی
 تمام را ساخت چون موی امیاست
 که بر حال من بدل بخشای
 بگو با این جمال دستانی
 در خان کوهری کانت کد است
 بگفت از نژاد آدم من
 کنه دعوی که هستم بر تو عاشق
 حق و مهر و وفای من مهادار
 مکن دندان رسیده شکرت را
 نزار من بسی بر کسب نه عیبت

که هم صبر از دل بردی هم آرام
 زهر الیشی دور آفریدت
 بلطف از آب حیوان بزی داد
 بت را مایه قوت روان حشمت
 که چون پروانه مرغ جان خست
 که بر من زو بهر مویست بندی
 دلم را تک چون موم دهانت
 بیایم عمل شکر بارگشتی
 که تو وز کد امین خاندانی
 کد امین شای ایوانت کد است
 ز جنس آب و خاک عالم من
 اگر هستی درین گفتار صادق
 به پیچفتی رضای من نمیدار
 مساز الماس دیدم گوهرت را
 من پنداری کز آن دایم خرا

مرا هم دل بدامست در بند
 ز لعل ایون بید آن مهر بقا
 سری است از خال خوب بخت
 گرفت از تو پری دیوا نه را
 بدل اندوه و اینوه تر شد
 یکی صد گشت مو دانی که بودش
 ز نام عقل پرور رفتش از دست
 همی از هر چه غنچه جیب جان پاش
 کمی از مهر رویش روی می کند
 پرستاران بهر سویش نشینند
 کز آن حلقه بودی هیچ تقصیر
 و کز کز فتن آن حلقه دامان
 و کز بندش نگردی غنچه کردار
 پدر آن واقع چون گشت آگاه
 بند پریش بهر راهی او دیدند

ز داغ عشق تو هستم نشان مسند
 ز لعل ایون شنید آن کلمه رانی
 جلوه پرهنر و جان بر تاب برخواست
 فدا آتش بجان پروا نه را
 بگردون دودش از اندوه بر شد
 ز صد بگشت غوغای که بودش
 ز بند و پند و قید مصلحت است
 چو لاله خون دل میر بخت بر گشت
 کمی بر یاد زلفش موی می کند
 بگرد به چو واله طلقه بسند
 برون جستی حلقه راست چن
 سوی پرور شدی سرش خرا
 چو گل بی پرده کردی رویارار
 دو او جوش ز دانیان درگاه
 به از ز بخت بهر می ندیدند

بغیر نودند بچان مار از زار
 بسین بقتش آن ماکر کج
 زینجا بود کج خوبی آری
 چو زین بار زید دانش گفت
 مرا پای اول اند عشق بند است
 سبکستی صریح عمر در سای
 مرا خودت پایی نماندست
 بدین بند کران با بستم چیت
 فردا گفت پای سرد در گل
 چه حکمت بنویسند درین باب
 بیای دلبری ز پنجره باید
 بنام در نظر چند اندر کشش
 ز من چون برق چرخان گذرند
 اگر باری ده بخت بسندم
 بر بزم روی او چندانکه خواهم

که باشد مهره طراز لعل در کوه
 در آمد حلقه زن چون مار بر کج
 بود هر کج را ناچار ماری
 ز دیده مهره می باریدوی گفت
 همان بندم ازین عالم پسند است
 بدین بندم چرا سازد کران پای
 بهیچ آمد شدن را می نماندست
 با من بیخ جفا دل حشمت چیت
 ره جیش بدو گشت مشکل
 که ز پنجره نهد بر پای از آب
 که در بک لحظه هموش از من باید
 که پنجم رومی لاله کشش
 در آرد از دل پر آتشم دو
 بدین پنجه زربایش بسندم
 بدو روشن شود چشم سببم

چو گویم ای نگار ناز پرورد
 بروی جان نشیند کوه در دم
 پسندم کی فتنه بر نظرش بار
 مر اصد تیر خوشه بر دل نکست
 ازین آهسانه های عاشقانه
 فدا از زخم آن در سینه صد چاکت
 بر پهبوشی زمانی گشت مسند
 با فنون دل دیوانه خویش
 کی در کرد که در خنده میشد
 بهی شده دم از حال بجالی

که کعبه پشت با نشیندش کرد
 بسطش دمانی در نور دم
 بسین ساق او زیند از ار
 که در دامن او عاری از بند چیت
 یکی افتاد تا که بر نشانه
 چه صید ز خنک فتاده بر کشت
 در کعبه بحال خویشتن باز
 ز سر آغاز کرد افتاد خویش
 کوی میگرد که گاهی از نده میشد
 بدینسان بود حالش نابالی

بجز آن زینجا در آمدن یوسف نوبت سیم نام و مقام وی و استغاثه
 بیای عشق پر فنون و پر کشت
 کوی فخر زانه را دیوانه سازی
 چو زلف پری رویان نمی بند
 در کز آن زلف بندی پر کشتایی

که باشد کار تو که صلح و کجک
 کوی دیوانه را فتنه زانه سازی
 بز پنجه چون افتد حسنه دهند
 چراغ عقل یابید روشناسی

زینجا بکشتی پشم و بهوش
 ز جام درد و درد آتش غمی کرد
 کشید از مقفه موی معذب
 بسجده پشت بر دنا زخم کرد
 ز زک کجست اشک از عروانی
 شد از تخمین دل خود قفسه پرده
 که ای تاریخ تو هر گوشه قرارم
 عزم دادی و عجز ازای کردی
 ندانم نام تو تا سازش در
 بیگام خویش میگردم شکر خند
 چون غنچه لب که میخوردم بدل خون
 میگویم که در پشت عجزم
 چه باشد که گیزی را نوازی
 مبادا کس نجوان آغشته چون من
 دل ما در زب بپوندم تنگ

بغم هم از د با محنت هم آغوش
 از سوز عشق بی آرمای کرد
 فشاندا ز آتش دل خاکت بر
 زمین رشک کلزارم کرد
 چو سوسن کرد ساز خویش زلفانی
 بی از خویش کردین قفسه آغاز
 پریشان کرده تو روزگارم
 دلم بردی او دل داری کمزوری
 ندانم جای تو تا که دمش کرد
 اکنون در بندم از تو چون بی نقد
 قدم همچو کل از پرده بیرون
 کیز آن ترا گز گنیزم
 ز بند محنتش آزاد سازی
 میان خلق رسوا گشته چون
 پدر آید از من زنده بر سنگ

بکشتی

پرستان مرا پدید رود کردند
 زدی آتش بجان چون منجی
 بان مقصود جهان و دل خطایش
 چو چشمش مست گشت از سحر
 بشکلی خوبرو از هر چه که بزم
 بزاری دست در دامانش آویخت
 که ای در محنت عشقم رسیده
 بیای کیلین چنین پاک آفریدت
 که اندوه مرا کونای بیج ده
 بگفت که بدین کار است نامت
 بمهر از خوشکان شاه معصوم
 زینجا چون ز جان این نشان رفت
 رسیدش باز از آن گفتار چون پیش
 از آن خوابی که دید از بخت پیدا
 خبر زان که در دل خویش آورد

مبت نیایم غم فرسود کردند
 نوزد کس بدین سان کسی
 بدین سان بود تا بر بود خویش
 بنخواست آمد آن خار کز خوب
 ندانم پیش ازین دیگر چه گویم
 بپایش از نزه خون حب گزینت
 قرارم از دل و خواهم ز دیده
 ز خوبان دو عالم بر کرده
 تمام و شهر خویش آگاهی ده
 عزیز معصوم و معصوم نامت
 عزیز ای داد عسرت و جاده معصوم
 نو کوی مرده صد ساله جان یافت
 بمن ز در و بل صبر و بجان هوش
 اگر چه حنفت محزون خواست بشید
 ذکر باه بعقل و بهوشش آورد

کیزان را زهر سودا داد آوا ز
 که ای با من درین اندوه بسیار
 پهلوانان دولت رسیدند
 دلش از غم و نومیدی اراغند
 که آمد عقل و دانش سوی من باز
 روان شد ز آب فتنه جوی من باز
 بیار دارند ز تو سیم
 که نبود از جنون من بعد سیم
 چو مفضل سیم را در بند گذار
 بدست خویش بند از سیم بر دار
 پدرا چون رسید این نژده در کوش
 با استقبال آن رفت از در کوش
 بر سیم عاشق اول ترک خود کرد
 از آن پس او سوی آن سر و قدم کرد
 دهان بکشاد آن مار دوسر را
 همانند از بند ز زان سیم بر را
 پرستانان پیش سر نهادند
 بزیر پادشاهش تخت ز نهادند
 نشاندنش فرزند مسند ناز
 بزین تاج گردنش سر افراز
 پری رویان زهر سوختند
 همه پروانه آن شمع گشتند
 بهم زادان چو در مجلس نشستی
 چو طوطی لعل او شکر شکستی
 زردوم شام گشتی فتنه ابر
 شوی از ذکر مهر اندر شکر
 سردرج حکایت بار کردی
 ز مهر شهری سخن آغاز کردی
 حدیث مهربان کردی هر گاه
 که نابودی عزیز مصر را تمام

چو این نامش گرفت از زبان چا
 در قادی بسان سایه از پای
 ز ابر دیده سیل خون فشاندی
 نوای ناله بر گردن رساندی
 بر دوزخ شب هم این بود کاش
 سخن از یار راندی و دیارش
 باین گفتار خوش گشتی سخن گو
 و گرت بودی از گفتار خاموش
آمد رسولان پادشاهان از اطراف بخوارند بجز اسکندری ز لجت
دول تنگ باز گشتن چنان از پیش پادشاه و ناری ز لجت
 زین کبر چو عشق آشفته حاش
 همان پر بود از صیبت حاش
 بهر جا قصه حسرتش رسیدی
 سندی مقنون او هر کس شنیدی
 مران ملک را سودای او بود
 یزید حسروان غوغای او بود
 بهر وقت آمدی از شهر باری
 باید وصالش خواستی گاری
 درین فرصت که از قید جنون
 بتخت دلبری همشیا رفت
 رسولان از شه هر مرد هر بودم
 چو ملک شام و شاه کشور روم
 فرعون ازده تن از ره در رسیدند
 بدرگاه جلالتش آمدند
 یکی مشور ملک و مال در مشت
 یکی مهر سلیمانی در انگشت
 که هر یک تحفه گویند است مینت
 ز شاه می خواستی گاری از مینت



بگوشه که کرد جلوه کاهش
 بود در میم شایه خاگره اش
 که کرد چو در شام آرام
 دعای او گشت از صبح تا شام
 و کرد بسوی روم آنگ
 غلام او شوند از روم تا زنگ
 بدین دستور هر قاصد پیاپی
 همی گفت از لب فرخنده نامی
 زنج را ازین معنی جز نهند
 زانند لبه دلش زین و زینند
 که با بدین ز مهر آباک هست
 که عشق مهر با لم پست بست
 بسوی مهر با نمی کشد دل
 ز مهر قاصدی نبود چه حاصل
 نسبی کرد با مهر حسنه زد
 که در چشم عیار مهر سپرد
 مرا خوشتر از آن باد دست صدار
 که آرد نافع از طحرای ناتار
 درین اندیشه بودنش گذر خوانند
 پدر وارش به پیش خویش نشاند
 بگفت ای نور چشم و شادی دل
 ز بند غم حفظ آزادی دل
 بدار ملک کنی شهر یاران
 بخت شهر یاری تا بداران
 بدل داغ نمیشد خاتمه دارند
 بسینه تخم سودای تو کارند
 بسوی ما بامیت جوی
 رسیدت از کجای یک رسولی
 بگویم داستان هر رسولت
 به پیغم تا که می افتد قبولت

بهر نوبه که افتد در دولت میل
 نرسازم بزودی شاه آن خیل
 پدری گفت و او خاموش مبود
 بوی آشنایی کوش مپود
 خوش کوشی سخن کردن نهایی
 بامیت حدیث آشنایی
 زشت ایان قصه ناپی در پی آورد
 ولی او مصریان دم برین آورد
 زنج دید که مهر و دیارش
 نیامد هیچ قاصد خواستگارش
 ز دیدار پدر و نوبه برخواست
 ز غم لرزان چو شام زید برخواست
 بنوک دیده مر واریدی گفت
 ز دل خونابی بارید و می گفت
 مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
 در میزاد و کس شیرم نیداد
 ندانم بر چه طالع زاده ام من
 بدین طالع کج افشاده ام من
 اگر بخیزد از دریا سما بی
 که نیز در لب هر تشنه آبی
 جو ره سوی من لب تشنه آرد
 بجای آب جز آتش سبارد
 ندانم ای فلک با من چه داری
 چه خواهی غرق خون دامن چه داری
 کرم ندی بسوی دوست پرواز
 روی باری چنین دورم مینداز
 که در سن مرگت خواهی آمد دم آنگ
 ز پیدا تو جان بسپردم بست
 و کر خواهی از در پنج و اندوه
 نهادی بردم صد رنج چون کوه

بیر لکوه کای چند باشد
 دل از زخم تو صد جای ریشتم
 اگر من شدم از غمگین ترا چه
 کیچون از وجود من چه خبر د
 اگر شد هر منم بر باد کوشو
 هزاران تازه کل بر باد دادی
 کجا کرد ترا قاطر پریشانت
 بصد افغان و در دمان روز تاشب
 سرنگ از دیده خاک مگریت
 پدر چون دید شوق و مقرر ریش
 رسولان را بخلقه ای شای
 که هست از بهر این غم نازد فرزند
 بود روشن بر دانش پریشان
 زبان دهر را به زمین مثل بلنت
 رسولان نازان تمام در گذشتند
 موج غم کجا می چند باشد
 اگر دمی کنی بر جای خوشیست
 اگر من تنه و کوشش من ترا چه
 وزین بود و نبود من چه خبر د
 دو صد حرم من این بر تو بیک سو
 ز داغ مرگ بر آتش نهادی
 که من باشم کی دیگر از زبان
 درونی غم طار از خون بالب
 بدست غم بر سر خاک مگریت
 ز نو دای عزیز مهر را ریش
 اجارت داد لب بر عدل تو ای
 زبانم با عزیز مهر در سبند
 که باشد دست و دست بپند
 که گوید دست پیشین را بدل نیست
 ز پیشش باد در گف باز گشتند

خفت دن پدر ز نجات قاصدی بر وی مهر عرض کردن زنجار وی قبول کردن
 زنجار دست از دل بر جگر دلخ
 بود مهر روزنا رود رسیدی
 پدر چون بهر مهرش خسته بنادید
 که دانای بر راه مهر پوید
 برداروی پهای چند با او
 ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد
 بداد از تحفه با صد گونه چرخش
 پایش داد کای دور زمانه
 بهر روز از نور شهای کردون
 مراد بر ج غمت آقا پست
 ز داغ ماه بر تر پاید
 ز کوه در صدف صفای بدن تر
 کند پوشیده رخ مهر را نظاره
 جز آینه کسی کم کرده رویش
 ز نویدی افزودش داغ برداغ
 بجز روز سیاه نا امید کای
 علاج خسته جانیش اندر آن دید
 علاجش از غم مهر چه پید
 ز لحن را دهد بپوند با او
 بدانای هزارش آفرین کرد
 بر فتن مدای ز نو سوی غم ریش
 ترا بوسه خاک آستانه
 عزیز می بر غم زری بادت
 که مهر را در جگر گلنده نام پست
 ندیده دیده خور ساید
 ز آخر در شرف پر تو نسکی تر
 که زنده پندش چشم ستاره
 بجز نشانه کسی غم بود مویش

مانند غوغای نقش را میست
 بجهنم خانه چون کرد حرمان
 بنده کسب او مشاطه در مشت
 چال او ز کل دامن کشیده
 ز کس حسن او پوشیده در حصار
 ز کس خیره چشم مست و قند
 پنبه در من و در مهر و دیا ماه
 که در چشمه جویش نیفتد
 درون پرده منظر نگاه کرده
 همه شایان همو خواهان اویند
 سرافرازان ز خدایم تمام
 ولی او در نیار در سر بهر کس
 نکرده خاطر او رام با روم
 براه مهر چشم او سبیل است
 ندانم سحر مهرش این شقیقت
 بهمان خاک او ز آنجا سرشتند
 که کای او کند در پای او سراسر
 نیار پای پوشش غم دامن
 بنوده بر پیش پیشگر گشت
 که پیراهن بید نامی در پیده
 که ز کس خیره چشم مست و قند
 که تابا او نکرده سایه همسراه
 که چشم عکس بر اویش نیفتد
 ولی حد شور از او بیرون پرده
 حراب لطف ناکامان اویند
 همه از سوت او خون دل کشم
 هوای مهر در سر دارد و بس
 شمار آب و خاک شام را شوم
 برای مهر شکش رود نیل است
 هوا انگر طبعش نظر نیست
 برات رزق او آنجا نوشتند

اگر افتد قبول برای عسلی
 اگر نبود بعد در خانه خوبی
 عزیز مهر چون این قصه بشنود
 نواضع کرد و گفت من که باشم
 ولی چون شه مرا برداشت کجاست
 من آنجی کم که ابرو نهی برای
 اگر بر رویه از تن حد زبانه
 بدین لطفی که شه کرد دست خیار
 کند از پای فرق از دیده بغلین
 ولی باشد مهران کان هر شک
 که که یک است از وی دور باشم
 درین خدمت مرا معذور دارد
 اگر گوید برای حق گذاری
 هزاران اگر نیز آن و غلامان
 غلامانی ز بس بگو سرشتی
 فرستش با آن دلکش حوالی
 بود خدمت کوی الا خانه زدی
 کلاه فخر بر او چو فلک سود
 که در دل تخم این اندیشه کشم
 سر زد که بگذرانم سر ز افلاک
 کند از لطف بر من قطره بارای
 چو سبزه شکر لطفش چون تو انم
 کند در حبس که انجم شود یار
 نسوم سوسش روان با در آن
 چنانم در گرفته خدمتش نکش
 ز تیغ سلطنتش بخور باشم
 کمان نخوت از من دور دارد
 روان سازم دو صد زرتین چار
 صندل قاسمان طوبی خزان
 مصفا تر غلمان بهشتی

ز شیرینی دهان نشان از شکم بخند
 قبایسته کله گوشه سنگسته
 چو حوران از فتنه آب و گل دور
 کینه زانی همه در حلقه نور
 نشسته جلوه کرد در هودج زر
 زهر کوه بخود بر بسته زیور
 زارگان در یاست هر که شاید
 دار باب کیست مهر که باید
 بدین خلوت سرای نازش آردند
 فرستم تا بعد از آنش آردند
 بجهده سر نهاد و خاک بوسید
 چو دانا فصد این اندیشه بشنید
 ز تو گشت کرم در تازنه خیزی
 که ای مهر ز تو دیده صد عزیز می
 بر پیشش تا چو کفتری هیچ کم نیست
 شده ما را ز خیل و چشم نیست
 گنجید در شماره کر ششمار د
 غله بافی و کینه زانی که دارد
 بود افزون تر از برکت درختان
 بر زمش خلعت فرخنده بختان
 بود افزون تر از زینت پادشاهان
 ز دستش بنیل کوه های تابان
 خوش آنکس که قبول خاطر نیست
 مراد وی قبول خاطر نیست
 بروی پیش تو خواهد فرستند
 چو آن میوه پسند خواست افتد
 سیر قبول زمین از جانب مهر و عمل زین را چون هماری کل از جای بر آید

چو زهر آمد آن مرد خردمند
 جزوای خوش آمد در خویزش
 کل بختش شکفتن کرد آغاز
 ز خوابی بنهار کارش افتاد
 بی مهر بجانت اعلی باطل نیست
 خوش آنکس که خیال و خواب نیست
 ز لحن را پدید چون شد دهان یافت
 چو تیس غمت بر آن غم و سی
 همی بسته دهان و نار پستان
 نهاده عقد کوه بر برن کوشش
 چو برکت کل بوقت صبح تازه
 لغوه بسته بر لاله ز عین
 هزار مرد غلام فتنه انگیز
 کلاه لعل بر سر کج استاده
 زلف و سیم پاک و عار خانه
 ز گوش آویزه کرده لوله نر
 مهرار بر دستان در عرق خویز
 که در کمال مشکین گشت ده
 چنان که ز زیر لاله شاخ سبیل
 زلف کله بر تار کا کل

بیر کرده قباهای قصب رنگ	چو غنچه نازک و چون نیلگون
گر بای مرصع بسته بر نموی	بوی آذین کینه صد دل زهر سوی
هزار اسب نیکو شکل و خوش اندام	بگناه و پدیدتند وقت زین رام
نگوی پیش چکان تیز دو سر	ز آب و روی سبزه نرم در تر
اگر سایه گلندی تا زیاده	برون جستی زمیدان زمانه
چو وحشی کور در صحرا تکا در	چو آبی مرغ در دریا شنا در
شکل در سنگ خار کرده در دم	کره بر خیزان گلنده از دم
بریده کوه را استن چو با موی	ز قرمان عنان کم رفته بیرون
بنهنگاه اما بیستون فی	رزاه باد رفتاری بیرون فی
هزار اختر همه صحرای شکران	سر اسرشته پشت و کوه کوبان
چو زباد قناعت گوش و کم خوار	چو صاحب تخت بار بردار
بریده صدیابان بر تو گل	چو بریده خار را چون سبیل و گل
رشتوق ره روی پنجواست خوراک	بر استنک صدای صحرای نور دان
از انواع نقالین صد شتر	خواجه گشوی بر سر شتر بار
دو صد سفرش ز دیبای کرامی	چه معری او چه روی او چه شامی

دو صد درج از کمرهای درخشان	ز یاقوت و در و لعل درخشان
دو صد طبقه پر از مشک تاری	کتان و عنبر و عود و مستاری
بهر جا ساربان منزل نشین شد	هم روی زمین صحرای چین شد
مرتب است از بر زینها	بکی و لکش عاری حیدر است
مقطع خانه از منزل و عود	سوقل لوجهای وی زرانند و
مرصع سقف او چون چتر همشید	زرفشان قبتاش چون کوه کبیر
برون او درون او همه پر	ز سمار زرد و آویزه در
فرو همیشه بدو ز رفعت و دسیا	بر کتدل زین و نقش زین
ز لجنار دار آن چو نشاندند	بصد بارش لبوی مهر را ندند
بر پشت باد پایان آن عاری	روان شد چو گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر	سمن لبوی و سمن لبوی و سنبل
روان گشته کوی نو بهاری	رخ آورد از دیارای بر دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنوبر	بجالت داد بستن ارم را
غلامان مست و جلال در کف تا	کنیزان حبله کرد در هر دو ج تا
گلنده هر کیز از زلف وای	شکار خورشیدش کرده غلامی

کشیده هر غلام از غره تیری
 ز یکدیگر دیری و عشوه سازی
 هزاران عاشق و معشوق در کار
 بین دست و نزل می بریدند
 ز لیلی نادانی از بخت خوشش بود
 شب غم را سحر خواهد رسید
 از آن غافل که آن شب برین است
 بروز روشن شبهای تاریک
 فرستادند از آنجا قاصدی پیش
 بسوی مهر جوید پشته راه
 که آمد بر سر اینک دوتی تیر
خبر یافتن عزیز مهر از مقدم زلیخا و فرحیت استقبال خبر استن و دیگر نامم از استن
 عزیز مهر چون این مرده بشنید
 منادی کرد تا از کشور مهر
 را سبب تجل هر چه دارند
 همه در معرض عرض انداز آید
 که راه مهر می خواهد شد
 عشق بجزان برخواهد رسید
 از تو تا صبح چندین ساله است
 همی رانند تا شد مهر نزدیک
 که مانند پیش از اینک محل خویش
 عزیز مهر را که طاند آگاه
 که استقبال خواهی کرد برین
 جهان را بر مراد خویش شنید
 برون آیند بیکر لشکر مهر
 همه در معرض عرض انداز آید

غلامان و کنیزان صد هزاران
 برون آمد سبای پای تافرق
 غلامانی بطوق و تاج زرین
 کنیزانی همه بهر هفت کرده
 شکر لب مطربان نکته پرداز
 منقحی چنگ عشرت ساز کرده
 بالمش داده گوش خود را تاب
 نوای فی نوید وصل داده
 رباب از تاب می جان را مانده
 در افکنده دف این آواز زود
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 چون چون بگردد نزل می بریدند
 ز منی یافتند از تیره کی دور
 نوکونی زار بر صحنی کناره
 کشیده در میان بارگاه می
 همه کل چهره کان و سه عذاران
 شده در زیور و درو کمر عشق
 چو راسته نخل نذر از خانه زمین
 بهودج در پس از بخت کرده
 بر رسم تهنیت خوش کرده آواز
 نوای حسی می آغاز کرده
 طرب را ساخته او تارش آینه
 بجان از وی امید وصل زده
 بر آورده کمانچه نغمه زده
 کز در دست ره کوبان بود پوست
 بره دادنش تلاوت همیشه دادند
 بان حور نشیدیم بویان رسیدند
 زده در وی هزاران قبه از نور
 لبان زاله باریده ستاره
 ز خبان صف زده کردش سپاهی

عزیز مهر چون آن بار که دید
چو صبح از بر تو چو ز شبنم غنچه
مروذ آمد ز رخسار چشم روانه
لبوی بار که شد خوش روانه
مفغان حرم پیشش دویدند
باقبال زمین بپوشش رسیدند
بکلیک اسلام و هر جا گفت
چو گل در روی شان از خفته
تقصص کرد ز ایشان حال آن
ز آسب هواد محنت راه
برسم پیشش چیزی که بودش
که پیش چشم خوشتر می نمودش
چهار شیرین کز آن شکر خنده
چه از زرقین طاهان کمر بستند
چهار از اسبان زین در زر گرفته
ز دم ناکوش در کوه کمر گرفته
چه از نو میسینه و ابر شبنم
چه از نادر کمرهای حسینه
ز شکرهای مهری تنگ بر تنگ
ز زنبه های او نشین رنگ در رنگ
بدینهاروی صحرارابیا راست
تلفظ نمود دو عذر را خواست
بغردا عسقم ره را نامزد کرد
و زان پس رو بنزد لکاه خود کرد
دیدن ز لبی عزیز مهر را از کشف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آنست
که من در خواب دیدم و با ما محنت محبتش کشیده ام
کن چسب من بعد حقه با نیت
پی آرزو مردم حیدر است

بایدی

بایدی اندر پیدی بسند
بر دهر بنومیدیش بپوند
نابد میوه کامیش از دور
کنند خاطر بنا کامیش بر کون
عزیز مهر چون افکنند سایه
در آن خیمه زخمت بود دو دایه
عنان بر بودش از کف شوق دیدار
باید گفت کای دیرینه عجزوار
علاجی کن که یک دیدار بغم
کزین پس صبر را دستوار پسند
بناشد شوق دل هرگز ازین پیش
که همسایه شود یار و فاکوش
چو کبر د آب بر لب شسته جانی
بسوزد که ترس از زبانانی
ز بی راه و دایه مضطرب دید
بتدیرش بگرد حینمه که دید
شکافی زد بعد از سکون و بیکت
زخمت کرد از آن خیمه نکا ایما
که او بلا عجب کاریم است
بر آورد دل عذیده آ ایما
نه آنست ای که من در خواب دیدم
بجبت و جوش این محنت کشیدم
نه آنست ای که عقل و هوش من برد
عنان دل به پهبوشیم بسپرد
نه آنست که یک گفت از خویش را زدم
ز نهوشی بهوشش آورد بازدم
درینا بخت سسستم سخن آورد
طلوع اخترم با بختی آورد

نشاندم نخل خرا خار برداد
 برای کینج بر دم رنج بسیار
 شدم روی کل جبین بگلشن
 منم آن تشنه در ریخت بیابان
 زبان از تشنگی بر لب فاده
 غمید ناکهان از دور آیم
 بجای آب یابم در معالی
 منم آن واحد کم کرده در کوه
 شده پاشخ ششخ از زخم سکم
 زنگه چشم خون آغشته من
 کشیدم کلام سوسوی او در سینه
 منم آن بگری گشتی سنگسته
 رباید هر زمان از جای موسم
 زنگه روز قی آید بیدار
 چون زدیگ من آید پس در گنی

فتندم تخم مهر از آرد برداد
 منت او آتش مرز با از دها کار
 سنان خازند چسبم بدامن
 برای آب هر سوسوی شتابان
 لب از بجا له موج خون کشته
 فغان حنجران لبوی آن شتابم
 ز تاب خور در خشت تیره خاکی
 زنی زادی بزیر کوه رندوه
 نه پای سپردنی رای در نکم
 خیالی بلند از کم گشته من
 بود از کجنت فز زنده شیر
 برهنه بر سر لوجی نشسته
 برد که تا حقیض و که باو جسم
 شوم خرمم کز آستان شود کار
 بود بهر هلاکت من بنسکی

چو من در جسم عالم بیدار گشت
 مثل اکنون بدست من نه در بر
 خدایا ای خلقت بر من بجهت
 اگر نغنی بگفت دهان یا دم
 بیدنامی مدر پیراهنم را
 من از جهان و دل خود بینه ام عهد
 مسوز از غم من بدست و پا را
 از غنجان تا بیدری تاری داشت
 همی نماید از جان و دل چاکت
 در آمد سرخ بختیش پر و از
 که ای پچاره روی از خاک بردار
 عزیز زهر مقصود دولت عینت
 از خواری بجای دوست دیدن
 مباد از صحبت می هیچ همت
 کلیدش را بود دندان از سوم

میان بیدلان بچاهی عینت
 از آن سنگت بر دل دست بج
 بروی من درمی از ترکش بکش
 گرفت کسی دیگر دارم
 بدست کس بیاید دامنم را
 که دارم پاس کینج خود بصد جسد
 مده بر کینج من دست از ده را
 زوگت هر شتره خوب زنی داشت
 همی نماید روی زرد بر خاکت
 سروش غیب ناکه دادش آواز
 کزین مشکل ترا آسان شود کار
 ولی مقصود او بچاهی عینت
 وز خواری بجای مقصودت رسیدن
 کز مانند سلامت قفل سمیت
 بود کار کلید سوم معلوم

چه حاجت که هرت داد اشکین سپا
 چو از خوار ترش دادند سوزان
 چو باشد استین از دست خیل
 زینجا چون ز غنیمت این کرده شود
 زبان از ناله و لب از فغان بست
 نخون خوردن دی بی غم نمزد
 به می بود چشم انتظارش
در آمدن زینجا همراه عزیز مهر و پروان آمدن معربان با طبعی ای نثار
 سحر کاهان که از چشم خ کواکب
 کواکب نیز محل بر سگتند
 شد از خنثانی آن ز زشان کوس
 عزیز آمد بغیر شمشیر باری
 سپه را از پس و پیش چینه
 زهر زرق بگفتن
 مرصع زین بیای هر دستنی
 ز زرق کوس کوس رحمت شب
 بهم ای آتش محل بر بستند
 بر گشت بر طوطی دم طلوع
 نشاند از حینه مهر لادر عساکر
 بایستی که می با بلیت آراست
 بیانش سار ز زرق در خنجان
 شده مسند برای بگفتن کجی

درخت و سایر و مسند روانه
 طرب سازان نوها ساز کردند
 شد از بانگ خدی و غلغل طمن
 زین افتار که رسب و کشت بود
 کسی کند بهر سوی از گت و پوی
 کسی طالع شده فرخته بدری
 زمین را کرده ریش سب از زمینش
 بیاست آهوان زین ششمین
 بی آسودگان همودج ناز
 کیزان ز نجف فرمود جوشش
 عزیز و اهل او هم شد دمانه
 زینجا تلخ نم اندر عساکری
 که ای که درون مر ازینان چه داری
 نماند در حق نومن چه کردم
 سخت ازین بخوابی دل بر بود
 نشسته بیکت بگفت اندامان
 نشسته بانان حسدی آغاز کردند
 فلک با اطبق بر داشت از صحن
 درو داشت از طلال و بدر پر بود
 هلال از چشم نهنج بدر را روی
 هلال از روی شده ناخبر قدری
 کف پای شتر مرهم بر آن ریش
 سبیل باد پامان از غنمون زن
 نغنیه سار بانان پرده پر داز
 که رست از دیو بهجوان آن پر یوش
 که شد زینان بتی بانونی خانه
 رسانده بر فلک فرمود ناری
 چنین به صبر و پیمان چه داری
 که آگندی چنین در پیج و در دم
 بهر سیداری بهر زرم علم فرودی

گفته از دیوانی بندهم هستادی
 چو گشت از تو سنگت خود درستم
 چه دانستم که وقت چاره سازی
 مرا بس بود داغ بی نصیبی
 چو باشد بنامه آری چاره سازیت
 من در ره دگر دام فریستم
 دمی و عده که زین پس کام با بی
 بدین وعده بغایت شاهانم
 زمین با فلک یک گفتگو داشت
 بر آمد بانگت به دانان به معجز
 هزاران تن سواره با سپاه
 عزیز مصر را در حق گذاری
 طبعی از زرد درم پر
 گهر بران بر صعب نشان
 ز بس گفتار ز کوه هر نشان شد

که از فرزانگی بندهم گشتادی
 خطا کردم که از تو چاره جستم
 ز خان دهان مرا آواره ساختی
 فرزند کردی بدان داغ غمبختی
 معاذ الله چه باشد جانکه از بیت
 میکن سنگت در جام شکیم
 دندان آرام جان آرام با بی
 ولی که بختم این باشد چه دانم
 که آن برداشت با آمد فرو داشت
 که یک شهر مهر و حسن نیل
 خروشان بر لب نیل ایستاده
 بگفت به نشان آن عسکری
 طبقای از زرد درم در
 چو بر طرف چمن بر چرخه باران
 عماری در زرد کوه هر نشان شد

چشم

غنی آمد ز کوه ریز مردم
 چو گشتی ستم آبی آتش اظن
 هم هفتا کشیده میل در میل
 بر نیل اندر شد از درهای شاهای
 شد از نبل درم بر زبان بسیار
 بدین آرایش شاهان فرستند
 سرای بلکه در دینی سبستی
 در آن دولت سرانختی هستاد
 در ورده بجار استاد زر کار
 بیای تخت زاهدش رسانند
 دلی جانش ز داغ دل پرسته
 مرصع نایع بر فرفش نهادند
 و بیک بود آنان نایع کوان سنگت
 فتند نیش تبارک که هر اسبوه
 ز کوه هر که بردی خود از آن ر

در آن ره مر کبان را بزین ستم
 ز لعل و نعل بودی اسکت نه آهمن
 شاد افشان گذشته از لب نیل
 چو بر کوه هدف هر گوشه نای
 نهنگی نیز چون ماهی درم دار
 بدست سوی نهنگی از فرستند
 ز فرشتش با خشتی مهر خشتی
 بزبان می زهر خشتی زیاده
 چو کوه فرشت ز زر کجور وار
 کمر داریش تحت زرشانند
 از آن زرد بود در آتش نشسته
 سین تحت و تابش صوبه دادند
 بزیر کوه کزیدار دل ننگت
 دلی بود آن بر و باران اندوه
 بخشش در نیاید جز در شک

کسی کش دل ز جهان گشت بیگانه
 دستان میدان کرا باشد سرتاج
 چو چشم از اشک نمیدی بود
 کجا باشد درو کجایش در
 عمر کند زین در مفارقت **یوسف علیه السلام و تملق**

و تملق دی بر آن مدی اللبالی و الا یام

چو دل یاد لبسری آرام کرد
 کجا پر دانه پرد سوای خوشید
 ز مهر آتش چو در بنام فرست
 نمی صد گشته ریختن پیش بلبل
 چو خواهد نشسته جان شریقی آب
 زینجا را در آن فرخنده منزل
 غلامی بود پیش روز عزیزش
 پرستاران گل بوی او گل اندام
 غلامان قصب پوشش و کمر بند
 روز ناپای شیرین چون فی قند

عاشق

سید فغان از غم بر سر شسته
 میخان محرم در پاکبازی
 ز قاتلان صحرای همنشینان
 همه هم قامت و هم نام با او
 زینجا در همه در صفت بار
 بس خط خونی فلک شده بودی
 بظاهر ما بهم گفت و شنیده داشت
 لبش با خلق در گفتار بودی
 از آن یاری کرد در شادی و غم
 بصورت بود با مردم نشسته
 ز وقت صبح تا شب کارش بود
 چو شب بر چهره مشکین بر لبستی
 خیال دوست را در خلوت ناز
 بزبان ای ادب پیشش نشستی
 زانه چنگ محنت ساز کردی

ز شهرت پاک دامن چون گشته
 اینسان محرم در کار سازی
 بر سخنانی و خوبی ناز نرسد
 ز ذوق همنشینی شاد با او
 که یکسان باشد کجا یار و یار
 درون پر خون و لب پر خند بودی
 ولی دل جای دیگر در کرد داشت
 ولی جان در دلش بیار بودی
 بودش با کسی بوند محکم
 بمعنی از همه خام گشته
 میان دوستان کردارش این بود
 جود در پرده اش تنها نشستی
 نشاندی تا سحر بر سندان
 بعرض او دل خود را به لبستی
 سر او بخود می آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم
 عزیزم گفتی خویش را نام
 بفرم تا جانت از عزیزیت
 بمهر ام و در مجبور و غم
 ندانم تا یکی سوزم بدین دل رخ
 بیا و رونق باغ دلم باش
 بنومیدی کشید از عشق کارم
 بدان امید اکنون زنده مانده
 بنوری که جالست بر دلم تافت
 ز شوکت که چه خوب است چشم
 خوش وقتی که از راهی بر آبی
 چون دیدار تو بسینه منم کردم
 کم سر رشته پند از خود کم
 مراد بگر بجای من نه پسینی
 نم بگو خنیا ل ما دمن را
 بمهر از خویشن دادی نشانم
 عزیز می روزیت با دسر بجام
 بروی آنار دولت از کزینت
 ز اقبال وصال بی چشم
 چراغ محنت از روزم بدین باغ
 بوصلت بر بهم داغ دلم باش
 سر دوش غیب کرد است در دم
 ز دامن کرد تو میعی فشانده
 یقین دادم که آخر خواهد یافت
 بسوی شش جهت چار بستم
 بر ج دیده چون ما همی در آبی
 بساط هستی خود در نور دم
 شوم از چو دی در کار خود کم
 چون آنی بجای من نشینی
 ترا با هر چه جویم خویشن را

بیا

توی از هر دو عالم آرزویم
 سحر کردی بدین گفتار شب را
 چه با و هیچ جستن کردی آغاز
 چه گفتی گفتی ای باد سحر حسین
 تا شاگاه سر و سوس آری
 بشاخ از برک جفانی جلاجل
 بوعرفان بری پیغام عاشق
 ز دلداران نوازش نامه آری
 کس از من در جهان غمخیز نیست
 دلم پاره شد دل داری کن
 بعالم هیچ منزل که نباشد
 ز در و ز خود بود تا من در آبی
 بنفشه بر چو من پراه در و بی
 درادر دار ملک شمشیر داران
 بهر شهری خبر پرس از من
 ترا چون باستم دیگر چه جویم
 منبتی زین سخن ناز و لب با
 بر آیین دگر کردی سخن ساز
 ششم مشک در چوب سمن ریز
 ز سبیل جعد ز بر روی گل ساسی
 شود در قصان در حنت پای در گل
 بدین جنبش می آرام عاشق
 کنی غمخیزه کار از نکل ری
 ز داغ بجز ما تم دیده تر نیست
 غم بسیار شد غمخیز ارغی
 کت کجا گاه و بیکه ره نباشد
 چو در بندند از روزن در آبی
 بکن از جانب من بستجوی
 برابر کنگره تا جسد اران
 بهر تخی نشان جوار شه من

گذار افکن بهر باغ و بساری
 بود بر طوف چو بی زین تک و پوی
 بجزای حسن نه از کرم کام
 تماشا کن ندوی او دشالی
 چو کبر درای رستن زین دبارت
 اگر پیش آیدت بکت خزان
 و کربنی برای کار وانی
 بچشم من بین آن دستار
 بود کان دل ستار نابینم
 ز وقت صبح تا خورشید تابان
 دلی پر در دو چشم خون نشان
 چو شد خورشید شمع مجلس افروز
 بر پستارک پریش صفت کشیدند
 بان صاحب دلان پاکت سینه
 بهر روز و شبی این بود حالش
 قدم نه بر لب هر جو بساری
 بچشم آید ترا آن سرد و لجوی
 بصورتی نه چنین کسیر آرام
 بدام آور پوی او عشق زالی
 بهر کوه و دری افتد گذارت
 بیاد بازن دستش بدامان
 در و سالار کشته دستنی
 بدین کشور رسد آن کار و نرا
 کلی از کلین است چو چشم
 بچو لنگاه روز آمد شتابان
 بیاد صدم این داستان داشت
 ز لحن او چو خوری شد جهان سوز
 کیزان با جالش آرمیدند
 بجای آورد راه در رسم دینه
 بدین آیین گذشتی ماه گشت

چو در خانه فل او تک گشتی
 کی با باغ و سینه زاه و ناله
 از آن کلر خ بده راز کفستی
 کی چون سبیل بر دای پیچید
 نمدی در میان با او غم خویش
 بسرمی برد زینان روز کاری
 که یارش از کلامین در در آید
 بیاجامی که همت بر کار یم
 ز لحن بادی آید و راست
 ز حد بگذشت و در انتظارش
 آغاز حد بردن اخوان یوسف علیه السلام و در انداختن یوسف را از کنعان
 درین نامه چنین داد از سخن دام
 دل یعقوب بر اشعوف خود داشت
 ز غم زندان دیگر دیده بر لبست
 که بروی ارشکشان هر دم شدی پیش
 بی بر خنده از استاد کمن زار
 که چون یوسف بچو بی سر بر افروخت
 بیان مردمش در دیده بخت
 کرفتی با وی آنان لطف حد پیش

درختی بود در صحن سرایش
چو سنگان هوا مع بز پوشی
ستاده در مقام استقامت
نی تسبیح هر کسش زبانی
که نشسته شاخ ازین فیروزه گاش
بهر فرزندش دادی خداوند
بهاندم نازه شامی بر میدی
چو در راه بدعت پاهای
بجز یوسف که از نیاید بختش
نهال باغ جان بود اول نشاید
شبی پنهان از اخوان بگفت
دعا کن تا کفیل کاروشتم
که از عهد جوانی تا به پیری
دهد در جلوه جگت و بازای
پدر روی تفریح در حسد کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد

بجز نبی و خوشی بخت فرایش
ز جنبشش تیز و جلی پر خردی
فکنده بر زمین طس کرامت
بنامزد عجب تسبیح خوانی
طایلت کشته کجی گمان شامش
از آن خرم در حمت سده مانند
که بافتش برابر کشیدی
بدستش زان عصای سبز دادی
عصای لایق نیامد زان درخش
که با او شاخ چوبی هم آید
که ای باروی سعیت با ظفر جفت
بردی اندر عصای از به شتم
کنم هر جا که افتم دستگیری
مرا بر هر برادر سرفروزی
برای خاطر یوسف دعا کرد

۲۰

رسید از سدره پیک کس سر
نزد خست تیشه ایام دیده
قوی قوت کران قنیت یک سنگ
پیام آورد کاین فضل الهیست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی است
بر اینات آن عصا از دست بست
بچو بستند هر یک ز آن خدای
ز اول طبع را زان زنده کی داد
خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و ستاره بر او سجده میکردند

و شنیدن زخوان و زباوت شدن حدیثان

ز نوح چشم ندان چشم بسته
دلش پیدار و چشمش در شر خوب
پوشیده ز ناپاینده دیده
شبی یوسف بر پیش چشم بست
بجز آب خوش نمانده سر با فلین

عصای سبز در دست از زبچه
نزد نه در آره دوران کشیده
نیالوده بزکت روغن و رنگ
ستون بارگاه یاد نشاید
رحسرت حاسدان را پشت
کران تراند از صد چوب دستی
نشاند از حسد در دل نهالی
ولی در آخرش شرمگنی داد

نخچه لعل پوشین کرد شرمین

نشترین خندان معشکر خند
 چو یوسف ز کس برایش
 بدو گفت ای شکر برنده تو
 بگفت خواب دیدم هر دو سر را
 که بگر داد تعظیم بدانند
 بدو گفت که پس کن زین سخن
 مباد این خواب را بخوان بداند
 ز درد دل هزاران غمته دارند
 نیارند از حسد این خواب را
 بدو گفت این هیبت بیک تقدیر
 بیک تن گفت بر سف این منته
 شنیدستی که هر تر کند و بدانت
 عالی گفت کآن دو چیز دو جنبست
 بسیار کرد و لب افتد به پروان
 چه خوش گفت آن کمورای و کمکار
 بدل یعقوب را شوری در غمت
 چو بخت خویش چشم از خواب کشد
 چه موجب داشت شکر خنده تو
 در خشنه کلوکب باز ده را
 بسجده پیش رویم سر نه دند
 کمو این خواب را زینهار بکس
 بر بیداری صد آزارت رسد
 درین غمته کیت فارغ که آرند
 که بس روشن بود تعمیر خواب
 بیادی بسکله زنجیر نه بیر
 تا دآنها بخوان در سب نه
 بانگت وقت بیهوش زبان گشت
 کمو بر بگذر ایندن ادب نیست
 درون صد دلا در اند خون
 که سرخواهی سلامت بر سر کمندار

بیا

چو دشتی مرغ از بند قفس رست
 چو خوان فتنه یوسف شنیدند
 که یارب چلیبت در خطم بر در را
 بنیدانیم ز لطفی چه آید
 بهر یک چند بر بانه دروغی
 خوان آن پرسکین زو فریبا
 کند قطع کوه سپیدی ما
 پدر کردست از زمین بر بندش
 هوس دار که ما از تیرگی پاکت
 ستهنما که ما در با پدر هم
 پدر را ما حسرت بریداریم فی او
 اگر در دست در صحرای شبانیم
 بر اعدا قوت بازویش از ماست
 بیکر جلیت گرمی از وی چه دید
 میان کار خود را چاره سازیم
 ذکر توان بدستان پای اوست
 رختی پر من بر خود دریدند
 که شناسد ز نفع خود صر ز را
 که طفلی چه لطفی بی امانت یه
 دهد ز آن کو هر خود را فروغی
 شود از صحبت آن ناسنگیسی
 بر دهر پدر فرزندانی ما
 نیفتد اینقدر حشمت پندش
 بسجده پیش او افتیم بر خاک
 نیاید چاره جوی اینقدر هم
 پدر را ما هموار داریم و نی او
 و کر شب خانه اش را با سبانیم
 بر حساب آب رویش از ماست
 کش آنسان بر سر ما بر کنیست
 بهر راهش توان آورده سازیم

چو با ما بر سر غمنازگی مینت
 علاج او بجز آردا کی مینت
 بیاید چاره سازی را که بگفت
 رفته خنثی چاره از دست
 چو خای برده از شور کجستی
 بیاید کند ناگشته در خستی
 بقصد چاره سازی عهد بستند
 بعزم مشورت یکی نشستند
 مشورت کردن برادران یوسف علیه السلام بیکدیگر که چه چیدمان زند
 که یوسف علیه السلام را از پیش پدر برادر دور اندازند
 چو آید مشکلی پیش حسد مند
 کز آن مشکل فتنه در کار او بستند
 کند عقل دگر با عقل خود یار
 که تا در عقل او کرد مدد کار
 ز یک شمعش نکرد نور خاند
 فرود شمع دیگر در میان
 دلی است این سخن در راه بست
 بعد راستی بالا نشینان
 ز در کج راه بفرمان کج اندیش
 که کرد از دو کبر و کج روی پیش
 چو مجلس ساختند اخوان یوسف
 برای مشورت در شان یوسف
 یکی گفت او در حسرت خون ما
 بجز ز زینش باید حیل گنجت
 ز دشمنان خون گریه مستی است
 که از دستش بجز ز زنی توان است
 بچو کرد گشته پنهان ماند این راز
 ز گشته بر نیاید هرگز آرد از

بجای

یکی گفت این برید نیست
 که اندیشیم قتل پیکنهای
 اگر اسب جبار انیم آهسته
 زناگشتن مسلمانیم آهسته
 عرض زین بقصد پروان بر دانا
 ز گشتن یا ندن یا مردن او
 همان به کافکیش از پدر دور
 بهایل دادی محروم و مهجور
 بیابانی درو جز دامد دو فی
 بجز زوباه و کرک از نیک و بدنی
 نباشد آب او جز آنگه نو مید
 بنشد نان او جز قرض خورشید
 ندروی سایه جز در شب تار
 ندروی بتری جز نشسته خار
 چو بچند انداز آن آرام کسیر
 هرک خویشش مشکلی بود
 گشته تیغ را بکین بجز نش
 ریم از تیغ نیزنگ و نشوش
 در یک گفت قتل دیگر است این
 چه جای قتل از آن هم بد است
 بیکدم ریز خنجر جان سپردن
 به است از گرسنه یا تشنه مردن
 صواب است کماند در دور و نزدیک
 طلب دارم چاهی انگشت تارک
 رهند رخت و جاهد کلینمش
 بعد خاری در آن چاه کلینمش
 بود کجا گنجشید کار وافی
 بر اساید در آن منزل زمانی
 بجای آب از چاهش بر آرد

بفرزندیش کرد یا غلامی
 شود پونه او ز جیب بریده
 چو گفت اوقه چاه پر آسب
 رنوز چاه و فک خود نه آگاه
 گرفته باید در دل بفت فی
 و ز آن پس بوی کار خود نهادند
 آمدن برادران یوسف پیش پدر در خواست کردن که یوسف علی السلام
 همسره خودشان بجانب صحرا برند و بگویند از پدر دور سخن
 جوانان که از خود استگفتند
 ز قی طبع و کید نفس پاکستند
 نه زیشان بر دل مردم خجاری
 نیسانی عالم ساز کارند
 چو شب حسد بکین دستیزند
 حسد و زان یوسف با دادان
 زبان پرورد و سینه کینه آیدش
 کند در بدن او تینه گامی
 بوی از ما که ندی نارسیده
 شدند آن همه در چه سر آسب
 همه بیستار فرستند در چاه
 بر آن تدبیر کردند بفت فی
 بفر داد عده این کار دادند
 بکج بچو ذی نبش استگفتند
 براه در دو کوی عشق خاکستند
 نزارند دم بر ایشان هیچ کاری
 به باری که آید بر د بارند
 سحر زانسان که شب حسد نیزند
 بجز دین خرم طبع و شادان
 چو کرکافی نهان در صورتیش

بیدار پدر احرام بستند
 در رزق و تلق باز کردند
 بیان کردند هر نو کس را
 که از خانه سلامت خواست ما را
 اگر باشد بجزانت فقد داریم
 برادر یوسف آن نور دیده
 چه باشد کس با هم راه سازی
 بکج خانه مانده روز و تا شب
 کسی با او ره صحرا نور داریم
 کسی از کوه خندان شیر دو شیم
 رقتش سبزه بازیگاه سازیم
 ربایم از سر لاله کلا بمش
 زده بلا بان بکک دامان
 بیکی کلاه آمو چسرا نم
 بو طبعش با نهانشاد کردد
 بر انوی ادب پیش نشینند
 ز بهر جانی سخن آغاز کردند
 رسانیدند تا بجای سخن را
 هموای رستن صحرا است با
 که فرزادوی در صحرا اندازیم
 ز کم سلی بجهرا کم رسیده
 بهم از پیش ما امر منم از روی
 فارسه عن لایق و معب
 کسی بر پشت کوه و پشت کردیم
 کسی شیرین و خندان شیر دو شیم
 بهر لاد بازی راه سازیم
 کینم از فرق یوسف جوده گامش
 میان سبزه سازیش خزان
 ز یکم کرک راز بهره در آیم
 زانده وطن آزاد کردد

نخده طبع کدک جز بیازی
 نهد که هزار عجب برسی
 چو یعقوب این سخن بشنید از زبان
 کریان رضا سچد از ایشان
 بگفتا بردن وی پسندم
 کز آن کرد درون اندوه مند
 از آن برستم کز عافیت نشیند
 ز غفلت صورت حالش نشیند
 درین دیرینه داشت محنت انگیز
 کس کرمی برودندان کند تیز
 بدان نازک بدن دندان رساند
 نقش با بکله جا کم ترا در اند
 چو آن آموختن آن این را شنیدند
 فتونی دیگر از نو در دستند
 که هر ده تن بگر کی بس نیایم
 کمره ده تن بگر کی بس نیایم
 شکرک از شیر مردم خوار باشد
 بچکلت ما چو دبه خوار باشد
 چو زین کز یعقوب این سخن گویش
 نغز آن سخن کردید خاموش
 بجز ابرون یوسف رضا داد
 بلا را در دیار خود مسلام داد
 برادران یوسف را از پیش پیر دور انداختن و بگاه انداختن
 فغان زین چرخ دولتی که هر روز
 بجای اکلند ما بی دلفسوز
 عزلی در ریاض جهان چسبند
 نند در پنجه کرمک درنده
 چو یوسف را بدان که گمان سپردند
 فلک گفتا که گمان بره بردند

بچشم پارتا مسینودند
 کوی آن برسد دوشش کرمستی
 چو در دامن صحرا نهادند
 زدوشش مرحمت بازش کلندند
 برهنه پا و دستم بر خار میرد
 کلند کفش ره پر خاره میگرد
 کف پیانی که می بودش ز کل نکت
 کف پیانی که می بودش ز کل نکت
 چو ماندی پس از آن ده سخت بخت
 چو ماندی پس از آن ده سخت بخت
 بستغی قطع باو آن دست کوتاه
 بستغی قطع باو آن دست کوتاه
 چو رفتی پیش کردی زخم سبلی
 چو رفتی پیش کردی زخم سبلی
 بیره از قفا اویت دستی
 بیره از قفا اویت دستی
 چو با ایشان شدی پهلو به پهلو
 چو با ایشان شدی پهلو به پهلو
 کسی گمان کوشش را مال گشت
 کسی گمان کوشش را مال گشت
 بزاری هر کرا دامن کشیدی
 بزاری هر کرا دامن کشیدی
 بگریه هر کرا در پاست دی
 بگریه هر کرا در پاست دی
 نیکو که بهم کشی ای ربه دند
 که این تلک اندر آغوش کرفتی
 برو دست جفا کاری گشت دند
 میان خار و خارش فلک دند
 بکل از خار و جنس مسامیرد
 بکل از خار و جنس مسامیرد
 کف سین رخاره پاره میگرد
 کف سین رخاره پاره میگرد
 زخون در خار و خار گشت کلکت
 زخون در خار و خار گشت کلکت
 طبایع کز دلش حصاره رنج
 طبایع کز دلش حصاره رنج
 که هر پنجه زند با پنجه ماه
 که هر پنجه زند با پنجه ماه
 قفایش چون رخ بدخواه سینی
 قفایش چون رخ بدخواه سینی
 که پند آن قفا از وی شکستی
 که پند آن قفا از وی شکستی
 رسیدی مالش کوشش ز نهر سو
 رسیدی مالش کوشش ز نهر سو
 جز انگشتش مباح هیچ درشت
 جز انگشتش مباح هیچ درشت
 برپیزی کریانش در بدی
 برپیزی کریانش در بدی
 بجنده بر سر او پاست دی
 بجنده بر سر او پاست دی





بنام هر که آواز کردی
چون تو نبی از ایشان ناله برداشت
کمی در خون و که در خاک می گفت
کجا بی ای پدر آتش کجا بی
بیانگر کزین زاده کان را
که با کام دولت در دل چه دارند
کلی کز روضه جنت دمیده
چنان از تشنگی چنان مانده
نال ناز پرورد بهشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک
می کردی شبست را نذر بودی
رسیدن از فلک زانان جوی
بدینان بود سارشان تا سرم نلک
از زخمی و زایشان سخت روی
زنگ بر لب چاهای رسیدند

نواهای مخالف ساز کردی
ز خون دل بیدیه لاله می گشت
ز آندوه دل صد جاگ می گفت
رخال من چنین غفل جانی
ز راه عقل دور افتاد کان را
حق الطاف تو چون بگذرانند
برو باران است چکیده
که فی رنگ اندرونی آب مانده
که در بستان مرای عمر گشتی
کز جوید بسندی خار و خاشاک
ز غلتهای دوران دور بودی
که جوید لمعه نور از بهیله بی
از وصل و وزان سنگین دکان
از کرمی و زایشان سرد گویی
ز رفتن بر بر چاه آرمیدند

مجموعه

همی چون کوز طم تک بتره
لب او چون دهان آرد بانی
درویش چون درون مردم آزار
مدار نقطه آندوه دورش
مجبوش بر کدورت مگر کز دور
نفس زن کرد و یکدم سستی
چو ایشان دفع آن کلمه میرا
وگر بار از جانشان داد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی
دلی آن ز تیر آهنگر شد
چه گویم که جفا لبت کج کردند
بر آن ساعد که گبر روی آریست
رسن بستند از موی آرزو
مبارکش را که بودی موی ماستند
کشند از بدن پراهن او

ز تا بر کیش چشم عقل خیره
بی قوت از برون مردم ربانی
برای مردم آزاری بر آزار
برون از طاقت اندیشه عورش
هوایش بر عفت چشمه اش
نفس را بر نفس زن زه سستی
پسندیدند آن ناهمه چه را
بنوعی ناله و فسر یا درواشت
زنوزش نرم تر از موم گشتی
دل چون سنگ بشان سنگر شد
دل ندمد که گویم آنچه کردند
حیرت افروز آن آزار دیدی
بر دست هر سر موی بی کیش
بسیمن ریسمان دادند پوند
چو غنچه از گل عریان شدند او

بفصد خود بریند از علامت
 فرود او بختند آنکه بی پیش
 رفتی بودی خود کشید جانان
 برون آداب در چه بود سستی
 چه دولت یافت جز بگران
 ز عدلش آب چه شد شکر امین
 شد از نور خورشید آینه روشن
 شکر کموان عطر سایش
 ز فخر طلعت او هرگز نده
 بتعویذ اندر کش پراهنی بود
 در تادش با هر هم رفوان
 رسیدار سدره جبریل امین
 برون آورد از آنجا برین را
 و ز آن پس گفت ای مجبور
 که روزی این خیانت پیشه کارا

باسی نابدان قباست
 در آب انداختند از نین
 فلندش چسب رخ چون نوبت
 نشین سخت او را بسدی
 که کان کوهری شد لب کمان
 شد آن شور با بچگون شد زین
 چو شب روی زمین از ماه روشن
 عقوت را برون برد از هواش
 سوی سوراخ دیگر شد خست
 که جدش را از آتش مانی بود
 از آن روشد بر آتش گلستان
 ز بازوی وی آن معویذ بکنو
 بدو پوشیده آن بیکه تن را
 پیامت برساند یزد پاکت
 کرده مافرواب اندیشه کارا

بند

ز تو دل بر شتر پیشت رسانم
 بر ایشان این جفاها را شمار
 تو دانی موبو کایشان کیاستند
 ز جبریل این سخن بوسف چو شود
 نمود آن تحت سنگش تنگای
 بست کین دادن جان هر نفس
اربدن که روان بر چاه بوسف چرون آوردن یکبار دیگر عالم را پروردگار
 بنا میزد چه مسترخ کاروانی
 چو دوی بر کشد ناکه ز چاهای
 سه روز آن ماه در چه بود تا شب
 چو چارم روز ازین میسوزد ز خراگه
 زمین کاروانی رحمت بسته
 ز راه افتاده دور آنجا قفا دند
 خوش آن کمره که ره آرد بیانی
 بگرد چاه نزلگاه کردند

فکنده پیش سر پیشت نشانم
 در ایشان حال خود پوشیده داری
 سر موی ترا ایشان ندانند
 زرنج و محنت اخوان بر آسود
 نشست آنجا چون کویک بخت شای
 ندیم خاص شد روح تا پیش
 که ایشان آب جویان کاروانی
 شود طالع زبرج دلو ما بجا
 چو ماه تختب اندر چاه تختب
 بر آمد بوسف شب رفته از چاه
 بجزم مهر با بخت مجسته
 بی آسودگی محل کشا دند
 که باشد همچو بوسف راسمانی
 بقصد آب رودر چاه کردند

نخت آمد سعادت مند مردی
 بتاریکی چاه آن خضر سیما
 بپوش گفت جبریل امین چنین
 نشین در دلو چون خورشید تابان
 کنار چاه را دور افق کن
 ز روی پر توی بر عالم اهل کن
 روان یوسف ز روی ملکت جنت
 کشید آن دلو را مرد توانا
 بگفت امروز دلو ما کراست
 چو آن ماه جهان آرا بر آمد
 بشارت که چنین تاریکی چاهی
 بشارت که میان چشمه مشور
 در آن صحرا کلی بشکفت او را
 نهانی جانب منزه لکمش برد
 بی چون نیک بکنی کنج یا بد
 بسوی آب حیوان ره نودی
 فرو آورد بخت دلولی آب پها
 ز حال رحمتی بر تنگان ریز
 ز مغرب سوی مشرق شوشت پنا
 افق را باز نورانی تمق کن
 جهان را از سر نو ساز روشن
 چو آب چشمه در دلو بنشست
 بقدر دلو وزن آب دان
 یقین جز آب چیزی اندر است
 ز جانش بگفت یا بیشتر بر آمد
 بر آمد پس جهان اسنور ز جانما
 بر آمد آبی از مشور را یکی دور
 ولی از دیگران نهفت او را
 بیاران خودش پوشیده سپرد
 اگر پنهان ندارد رنج یا بد

حصول آن هم در آن نزدیک بودند
 نهی بردند و ایتم انتظارش
 ز حال کاروان آگاه گشتند
 نشان کردند یوسف را ندانی
 بسوی کاروان کردند آهنگت
 پس از جهد نام وجد بسیار
 گرفتندش که ماراننده است این
 بکار خدمت آمد کست پیوند
 ز نیکو بندی فارغ نهاد است
 چو کرد بنده بد بندگی پیش
 به آن باشد که بغر و شی به پیش
 در اصلاحش ازین پس می گوئیم
 جوانمردی که از چه بر کشیدش
 بالک بود مشهور آن جوانمرد
 و ز آن پس کاروان محن بستند
 ز حال او تقصص می نمودند
 که تا خود چون شود انجام کارش
 خبر جوان بگرد چاه گشتند
 بدون نام ز چاه الا صدایی
 که تا زند یوسف را فرا چنگت
 میان کاروان آمد بیدار
 سر از طوق و فاقاننده است این
 روی بگر بختن کرد بهر چینه
 فرو شیش اگر چه خاند زاده است
 ز نیکویی کند بد بندگی گیش
 نداری از بدی ادب و پیش
 بهر قیمت که باشد میفرود شیم
 بانگت قیمتی ز زبان خریدش
 یعنی چند ملکوت خودش کرد
 بقصد مهر در محل نشستند

زبان کاران که جنس جان فروشد
 چنان جنبی چنین از لاک فروشد
 خراج مهر یک دیدار از وی
 متاع جان یک گفتار از وی
 ولی این فرخ را یعقوب داند
 زلفای حسنه بیداری تواند
 دید کج سعادت نامزد مند
 ستاند رو کشیده در بهی چند

رسیدن یوسف لاملک بجای مصر و خبر یافتن پادشاه مصر و استقبال از او

چو مالک مابرون از دست بگنی
 فروشد پای از آن سودا بگنجی
 نمی آمد برای آن دلارای
 در آن راه بر زمین از دست درین می
 بویش جان همی پرورد و پریش
 دو منزل را یکی میس کرد و پریش
 بمع آمد چو نزدیک از ره دور
 میان معیان شد قصه مشهور
 که آمد مالک نیک از سفر باز
 بمرانی عنانی کشنده ساز
 برادج نیگونی تابنده ما بجا
 بکک دهری فرخنده شایما
 مذبذبه با هزاران دیده افلاک
 چو او نقشش معبر تخته خاک
 چو شاه مع آن آوازه بشنید
 ازین بخت بسی بر خویشش بچید
 که خلک مهر بستان جمال است
 بزازکهای این بستان محاسن
 کلی که زوفه فرودس خیزد
 ز شرم روی شان بر خاک یزد

عزیز

عزیز مهر را گفت روان شو
 با استقبال سوی کاروان شو
 بکشت خود بین آن ماه روا
 بیور زود بر درگاه او را
 عزیز مهر رو در کاروان کرد
 نظر بر روی آن آرام جان کرد
 چنان دیدار او از خود بودش
 که بچو خواست تا آرد بچو پیش
 ولی یوسف سرش از خاک برداشت
 پر پیش روی خویشش سجده کند
 که هر چه پیش آن کس خم بادت
 که بر گردن ز سر منت نهادت
 عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار
 کس آرد تا در شاه جهاندار
 بگفت تا آمدن منگرمی نداریم
 ولی از لطف تو آب سرد داریم
 که ما را این زمان معذور داری
 با سایش درین منزل گذاری
 بود در زسه چار آسوده کردیم
 که از پنج سفر بجزاب و حوزو دیم
 غبار از روی او چو کت از تن شویم
 متن پاکیزه سوی شاه پویم
 عزیز مهر چون این نکته بشنید
 بجز متکاری شده باز کردید
 بشاه از حسن یوسف شمه گفت
 بغیرت ساخت جانم ده حفت
 اشارت کرد که خوبان هزاران
 بدار ملک خوبی شهریاران
 همه از کس قبا پوشیده در
 همه از کس قبا پوشیده در

که های مربع بر میان شان
 چو گل از گلشن خوبی بچینند
 که چون آوند بوسف را بیا زار
 گشته اینان بدین شکل و شمایل
 شود در خود بود هم چنانکه در
باب نیل در آمدن بوسف و معانی سفر از خوش شدن و بقصد درگاه پادشاه شدن
 یکارم روز موعده بوسف خور
 بوسف گفت مالک کهای دلارآ
 ز خود کن کرده را اشت و زنجی
 بکمالک آن خورشید تابان
 بسوی پرامن بردار ز برون دست
 کلاه ز زلفش از فرق بپنداد
 کشید آنکه چنان پراهم از فرق
 نمود آن رود بر از عطف دامن
 از اینگونه بست به تعجل
 بجزه در شکر بر می در نشان
 ز کله و بان معری بر نرسند
 گشتش عرض چشم جزیدار
 بدعوی دار بکش صف در مقابل
 ازین آتش رخا بازار خود
 چو ز از ساحل نیل فلک س
 تو چون خورشید نیل کن جای
 بجاک نیل را ده آب رود بی
 بسوی نیل شد عالی شتابان
 سمن پرده نیل فری بست
 ز زین پهنه خور راغ منب ناد
 که جیشش غلبه شد از شوق
 چنان که ز در کردون صبح روشن
 چو سمن سرد آمد بر لب نیل

صیحه

ز رخ بنگون برخواست فریاد
 بجای نیل من بودم چه بودی
 بران شد خور که خود را افکنده پیش
 ز چند چشمه خود چون نر ایش
 بدریا پاندا از سوی ساحل
 بطاعت بود خورشید جاناتاب
 نقش در آب چون بیان در آمد
 کشتاد از هم سلسل کیوان را
 بر مسافت بهر صید خوا های
 کی بر نخت آب از دست بر سر
 کی میداد زلف مالش گل
 چو کرد از روی و چو ک از تن خود
 ز غمش دار مالک پرامن خواست
 کشید آنکه بر دیای زر کشش
 بزین تیغ سر را قدر بشکست
 که سندیل از قدم آن مآباد
 ز پایوش من آسودم چه بودی
 برود نیل ریزد چشمه خوشش
 طفیل نیل شود دست و پایش
 چو در برج آبی کرد منزل
 چو نیل فر فر رفت لذران آب
 بن آب روان را جان در آمد
 بر رخ ز بخت آب روان را
 معجز دای ازده نامسا های
 ز پروین ماه را می بست ز بلور
 ز پیچش زه نبرد شاخ سنبیل
 چو سردی از کنار نیل پرست
 بجایب سمن گل بیاراست
 بچیدن نقشهای خوش نقشش
 که بند مرصع بر میان بست

فردا دینت زلفین دلا و بز
 بدان خویش در هودج نشاندند
 نمود از قهر بیرون تخت کاهی
 پیشش خیل خویان صف کشیده
 فراز تخت هودج را مینادند
 قضا بود ز ابری آینه آن روز
 بیوسف گفت مالک کی دلارام
 و خورشید ز عارض پرده بکنی
 چو بیوسف برج هودج را براندخت
 گمان شد نظران را کافایت
 نظر کردند در مهر جهان تاب
 هنوز او در پس ابر است مستور
 ز خیرت گفت زمان اهل نظاره
 که یارب گیت آن فرخنده کوهر
 بدان مهر سرد پیش ماندند

هوای مهر از آن شد عجز آیز
 بقصد قهر نشسته مرکب برانند
 کشته و بچاکشیدی رخکاهی
 بیادیدار بیوسف آرمیده
 جهانی چشم بر هودج کشادند
 نهفته آفتاب عالم استروز
 ز هودج نه بروی تنگه کام
 ز تو خویش عالم را بیداری
 چو خور بر چشم مردم پر تواند
 که طالع کشته از نیلی کسایت
 بداندند کز وی نیست آیت
 ز روی بیوسف آن تابش نور
 فغان برداشتند از مهر ناره
 که هم هاست از دگر نمانده هم خور
 ز خوش حرف نسیخ خویش خوانند

بی هر جا شود مهر آشکاره
 ساراجر منان بودن چه چاره
 رسید ز بی بد نگاه پادشاه و سبب
 یوسف علیه السلام را دیدن و او را شناختن
 زینجا بود ازین صورت بتی دل
 ولی جانش ازین معنی خبر داشت
 ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
 بینه است کان شوق از کجا جوا
 بیکت سازیش است کین
 بجز افتد بیرون تا از آن بهانه
 بسختی چند روز زنجار بسم برد
 گرفت اسباب عیش و قهر میباش
 چو در محراب منمیش افتاد
 بر پشت بارگی هودج نشین شد
 اگر چه روی در ترکمش بود
 چو بدان آنجن گفت این
 کی گفت این بی فرخنده نیست
 غلامی کی که ترخان آقا بی
 ساراجر منان بودن چه چاره
 رسید ز بی بد نگاه پادشاه و سبب
 یوسف علیه السلام را دیدن و او را شناختن
 کز تو تا بیوسف آمد یکدو منزل
 ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
 بیکت سازیش است کین
 ز دل بیرون دهد اندوه خانه
 بر آن محنت بسی اندمان بیغشود
 علی هر لحظه شد اندوه او پیش
 دگر باره بجا زبیش افتاد
 فخر نگاه خود رحمت کزین شد
 کز بر ساحت قهر شمش بود
 که کوی رستخوار مهر برخواست
 بساط عرض کفانی غلامت
 بدار ملک خوبی کامیابی

زینجا دامن همدج براندخت
 برآمد از دلش بخواست فریاد
 روان همدج کفان همدج برآید
 چو شد نگرش آن خلوت راز
 از ورسید دایه گای دهن روز
 لب نرین بفتان چون کند ی
 بگفت ای مهربان مادر چه گویم
 در آن مجمع خلای را که دیدی
 ز عالم قید گاه جان من اوست
 نجوایم روی زینبا او نمودست
 بنی در تب بدل در تاب ازویم
 درین کشور ز سودایش قیادم
 ز غمان و مان مرا آواره اوست
 بهر محنت که دیدی چند سالم
 همه از آزردی روی او بود

چو چشمش بر غلام قیاد بست
 ز فریادی که زد بگوید در افتاد
 بگفت آنده خواصش رساندند
 ز حال بجزدی آمد بگوید باز
 چرا کردی فغان از جان دسوز
 بر آن نمنی چرا بچو دفتادی
 که کرد آفت من هر چه گویم
 ز ناهل مهر و صف او شنیدی
 فدایش جان من جانان من اوست
 شکیب از جان شیدا او بودست
 ز دیده غرق خون ناب ازویم
 بدین شهر از تنگنایش قیادم
 درین آوارگی بچاره او هست
 که بود از راحت کبستی عالم
 ز شوق قیامت دلجوی او بود

نیم

ز کوه افروز بود بار من امروز
 مده من شاه ابوان که کردد
 که امین دیده کردد روشن ازوی
 که باید از لب جان بخش از کلام
 کند جسد شکنش که با فد
 که باز در حاصل خود در بایش
 مرا به کردد از وی حال یانی
 چه دایه آتش او دید کجاست
 بگفت ای شمع سوز خود نهان دار
 صبر هری پیشه کردی روز کارها
 بود که صبر ایستد بر آید
بهر ضعیف در آوردن مالک یوسف را و حسرتیدن ز لیلی
 چه خوش وقتی دخترم روز کارها
 بر افروزد چسب از آتشانی
 چه بگفت شد بجز بی کرم بازار
 که یاری بر خورد از وصل یاری
 رهایی باید از داغ حسدانی
 شدندش مهر بان که هر خدیوار

ندلم چون شود کار من امروز
 برخ شمع شبستان که کردد
 که امین خانه کردد کلشن ازوی
 که گیرد در پناه سر و شش آرام
 ز وصل نخل بهمینش که لافد
 که سازد کل دیده خاک پایش
 رسد دستم بدین اقبال یانی
 چو شمع از آتش او زار کجاست
 غم شب رنج روز خود نهان دار
 مکن جز صبر نیز امروز کارها
 زابر تیره غم ز شیدت بر آید

بر چیزی که هر کس دست رس داشت
 شنیدم که خوش زالی بر آفت
 همین بس که چو بس کاسه قشقم
 نماندی بانک میزد از چوب دست
 غلامی که خندان افق بخت
 رخ او مطلع صبح سعادت
 از سیاه صلا حش چهره پر نور
 بنام در زبان جز راستی هیچ
 یکی شد ندان میان اول کار
 از آن بدره که چون خواهی انما نش
 خریداران دیگر آتش را ندند
 بر آن افروزد و لعنت دیکر
 بر آن دانای دیگر کرد مسنون
 بدین قانون ترقی می نمودند
 زنی گشت ازین معنی جز دار

در آن بازار بیع او بپوش داشت
 مستنیده ریشانی چند و کشت
 که در سکت حسه بیدار نش بام
 که میخواست غلامی که کوه کاست
 بدار الملک خوبی کابلیت
 لب او که هر کان ملاحظت
 با تعلق که امش سینه سمور
 بنشد در کلام او حسم و هیچ
 بیکت بدره ز زر خوش خریدار
 بیانی از دست زهر آتش
 نمیزنگاه صد بدره رسانند
 بقدر وزن بولف مشک از فر
 بوزنش لعل ناب و در کنون
 از انواع نفایس می فرسودند
 مضاعف ساخت آنها را بیکار

مغایران

خریداران دیگر ب پرسند
 عزیز مهر را گفت ای نگور ای
 بگفت آنچه من دارم و فیسند
 بیکت نیمه بهایش بر بنا بد
 زنی داشت در جی بر زکو هر
 بهای هر که ندان درج کمون
 بگفت کابین که با در بهایش
 عزیز آورد بدار از نو سب نه
 که در خیل وی این پاکیزه دامان
 بگفتار و سوی شاه جهاندار
 بگو بر دل جز این سبندی ندانم
 سرا فراری نفر ازین حرام
 بر جم اختر تا بسنده باشد
 چو شاه این نکته غیبی شنید
 اجابت داد تا عالی خریدش

پس زانوی نو میدی نشستند
 برو بر ملک این قیمت بر پایی
 ز مشک و کوه ز زر و حسنرینه
 ادای آن نام از من کی آید
 نه در جی بلکه بر جی پر زار حشر
 حسراج مصر بودی بلکه فرود
 بده ای کوه هر جام فدایش
 که دارد میل او شاه زمانه
 بود سرد فر دیکر عسلا مان
 حق خدمت گذاری را بجای آر
 که پیش دیده من ز زندگی ندانم
 که آید ز فرمان این عسلا م
 مرا فرزند و شتر را سبده یاد
 ز نزل التماس سر نشینید
 ز هر دل بفر زندگی گویدش

بسوی خان بر دشش خرم و شد
 بزگان کوهر شادی همی صفت
 بر بیداریت یارب یا کجایت
 بسبهای سید کی بود امیدم
 ششم را صبح فریوزی بر آمد
 شدم بنام نین خویش همراز
 درین محنت سزای تو چوین کیمیت
 چه بودم مای در ماتم آب
 درآمد سبیلی از بر کرامت
 چه بودم کمری در ظلمت شب
 بر آمد از افق خشنده مای
 که بودم خفته بر بستر حرکت
 درآمد ناگهان خضر از در من
 بگرداندم که دولت با ریم کرد
 هزاران جان فدای آن نکوکار
 زینجا شد زینب محنت آزار
 دو چشم خود همی مالید می گفت
 که جان من ز جانان کام یابست
 که کرد روزی این روز سفیدم
 عطر و بوی مشک بر روی سر آید
 سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
 پس از شرمندگی خرم چوین کیمیت
 طپان بر ریک و نغان از غم آید
 بدریا بر د از آن ریک سلامت
 رسیده جان ز کرا هم بر لب
 بلوی دو تو سمیود ما همی
 خدیو در رک جان نشسته حرکت
 باب زندگی شد در سب من
 زمانه ترک جان آزاریم کرد
 که آورد این چنین نقدی بیاد

چه عرق حقه کوهر شکستم
 بر پیش نقد جان کوهر چه باشد
 جادی چند دادم جان حسرتیم
 کی از نقد خود انگس بهره بیند
 اگر خمره را برود کردم
 بشو حطرت این اراری سچنت
 گوی در روی بد مع لال بسبود
 که از بجز گذشته یاد میکرد
 دستان دختر با نغمه نام از نسل عادیان نکه بال و جمال خود نظیر داشت
 عاشق جمال یوسف شده در آن آینه حال حقیقت دید و از مجاری کج حقیقت
 ز تنها عشق از دیدار حسینند
 در آید جلوه حسن از ره کوشش
 ندارد پیش ازین دلاله کاری
 ز دیدن هیچ اثر ند در میانند
 بلکه مهر زینبا در چشم می بود
 بسا کاین دوست از کفزار خرد
 ز جان آرام بر باید ز دل هموش
 که گوید قصه زینب نگاری
 کند عاشق کس از غایبانند
 که نسل عادیان را سردری بود

زده درج تحقیقش خفته بر در
 زبس مشرب که شکر خنده اول
 چو شکر ریختی از لعل خندان
 سگر بود از دلانش با دلی تلک
 چو در لطف از بناش لب فز شد
 بنات از چند دادی شیرین را دل
 نبود امین ز لعل می پرستش
 جهان رافقه بود آن عزت حور
 سران ملک در سوداش بودند
 دلی بر چسب رخ می سودا سر او
 رخ تو مال در استغای بخشش
 حدیث یوسف و هفتش بچویند
 چو بند کلفت استنود او پاپی
 بدین مبدلش افتاد از شنیدن
 لغاب همیشش معلوم خود خست

ز شکر خند او مهر از شکر پر
 مل نشکر اندر بند او بود
 شکر انگشت بگرفتی بدندان
 بنات از رنگ لعلش بشیند بر
 بنات اندر دل شیشه کرده شد
 نمی شد باب لعلش معشای
 که با آن پردلی آرد بگشتش
 ز شکرین سگر او مهر بر مشور
 بنان مهر با پرداش بودند
 بر کس در نمی آمد سر او
 نمی افتاد سوی کس مگر همیشه
 باه روی او مهرش کینسید
 شد این اندیشه محکم در دل می
 بی باشد شنیدن تخم دیدن
 ز ترتیب لغابش دل پر در خست

باز

هزار اشتر همه پاکیزه کو هر
 از انواع نغایس همه چه بودش
 مرتب کرد دو راه مهر برداشت
 قناد از مقدمش آوازه در مهر
 بمهر آمد سری در راه یوسف
 چو از جولا که یوسف نشانی یافت
 جمالی دید پیش از حد ادرک
 بیتی مثل او نازیده هرگز
 کجاست از دیدن او چو آفتاب
 و زان پس پهلوی بهشت یاری آورد
 زبان بگشاد و پرش کرد آغاز
 بگفت ای از تو کار میگووان راست
 کلامی ساخت حور نشین چینیست
 که امین خاندان نقش تو بر داشت
 که ز در پر کار طاق ابرو بست را

پرازبیا و مشک و نقره و زر
 که دادن در بهالین محمودش
 بجزین از ذخایر برسیب کجاست
 بر آمد بای و هوی نازنه در مهر
 خبر پرسان ز جولا نگاه یوسف
 دلی حرم بسوی او عنان یافت
 چو جان زالو کی آب گل پاکت
 ز کس مانند او نشنیده هرگز
 نه چو زدی گشت از خود آرزو
 ز خواب غفلتش سبب یاری آورد
 جفا که حجت از آن کجاست
 بدین خوبی جسمالت را که راست
 که آمدن من خوشه چینیست
 که امین باغبان سرو تو افراخت
 که داد این تاب بندگی بویست

کل بر آب تو آب از کجا خورد
 بر دست خوب ز فاری که آورد
 هر دی تو لوج نامه کبکست
 که بینا رنگت را چشم بکشاد
 که بر درج درت زد فضل با قوت
 که گذت در زندان چاه غیب
 که خال غبرغبت زد بر حصار
 چو یوسف این سختی که در کوش
 بگفت ضعف ان صانم من
 فلک کی نقطه از ملک کاشش
 ز نور حکمتش خورشید تابی
 جانش بود پاک است غیب
 ز درات جهان آینه است
 یک چشم تیر بخت هر چه نیو است
 چو دیدی عکس سوی اصل بشتا

بین آتش درین بس که پرورد
 بعلت نگر کفاری که آورد
 هر زلف تو حرف خانه بکبکست
 و خواب نیستی پیدایش داد
 که دل را قوت آید روح را قوت
 که زاب زندگی کردش لیب
 لشکر ساخت زانخی از کلزار
 خدای جان فشانند از چشمه نوش
 که از بگوش بر شمی قائم من
 چون بگفت از باغ جالشش
 ز کجوقد ریش کردن جبابی
 نهفت او در جباب پرده غیب
 ز روی خود بهر یک عکس انداخت
 چون بگویی عکس رخ او است
 که پیش اصل نبود عکس را بشتا

معاذ الله

معاذ الله ز اصل اردور مانی
 نباشد عکس ما چندان بقای
 بقا خواهی بروی اصل بسگر
 غم چپی ارک جان را خراشد
 چو دانا دختر این امر را بشیند
 که فخر پیش راه آرزو بیت
 چو دیدم روی تو از قدم از پای
 ولی چون کوه بر اسرار سفتی
 بتحقق سخن بنگارستی موی
 حجاب از روی ابدم کش دی
 کنون بر من در این راز بارشت
 چو باشد بر حقیقت دیده بازم
 جز آن که هر که چشم باز کردی
 ز مهر خیر بگستی دل من
 اگر هر سوی من کرد زبانی
 چو عکس خست شود دینداری
 ندارد رنگ کل چندان وفا پی
 و فخر خواهی بروی اصل بکنند
 که گاهی باشد و گاهی نباشد
 بساط عیش یوسف در نور دیده
 ز سر با حسرت در جستجوی بیت
 بجان دادن نه نهایت زخم را
 نشان زان مسجع هر که گشتی
 مرا از مهر خود بر نمانستی روی
 ز ذره ره بجزر شیدم نادی
 که با عشق دور زیدن مجازشت
 بیفتد ترک سودای مجازم
 مرا با جان جان همساز کردی
 حریم وصل کردی منزل من
 ز تو رام ز بهر یک دستا نی

نیارم گوهر شکر تو مفتون
 پس آنکه کرد پدر و دوی وقت
 بنا کرد از پس رفتن تعجیل
 دلی از ملک و مال عالم آزاد
 که ملک و مال وی تاراج کردند
 بجای تاج زر گوهر مرصع
 بجای بستن ز زین عصابه
 تن خود تراطس و کون بر آست
 بدست وی چو گوهر دار باره
 بکنج آن عبادتخانه ره کرد
 ز کفن دامن کنسته آورد
 رخسار ریز سر بناد بالمش
 در آن معبد بر میرسد و تابود
 چو در طعنگری عمرش سپهر آمد
 سپنداری که جان را را بجان

سر موی ز حلقه کفقتن
 برفت از نایه و سودوی وقت
 عبادتخانه ز بر حاسل
 بسکین و محتاجان صلا داد
 بعوت یک شبش محتاج کردند
 قناعت کرد با فرسوده مضع
 بر بر بست پشیمین پای نایه
 با بس آینه است از هند سار
 سفالین سجده آمد در شماره
 ز عالم رود در آن محراب که کرد
 بخلوت بستر سنجای گستر
 در آمد کیتی از درش بنامش
 بطاعت پای می افشرد و تابود
 بجان دادن چو مردان خوشن
 فرود روی جانان و بد و جاداد

سپهر

ولا مردی زین زن بیاموز
 غم خود خور اگر غم نداری
 بهر شد عمر در صورت پرستی
 بهر دم حسن صورت را ز دوست
 مزن هر دم قدم در سنگار غمی
 نشین برتر از کون و مکان کبر
 بود معنی یکی صورت هزاران
 پریشانی بود هر جا شمار است
 چو تاب حمله دشمن نداری
 چو دولت گیر شد دام بزمین
 نظر از آرزوهای جهان بست
 چه ز رکش جامهای خرد و سیبا
 مذتیب تا جهاز زین کسرها
 چو روز سال هر یک سجده

با تم شیوه بین شیون بانو
 بکن ماتم اگر ماتم نداری
 دمی زاندر لیشه صورت رستی
 ز حال هر زمان کردان بجا بست
 ز شاخه هر زمان منشین شافی
 فر از کج معنی اشیا کسیر
 مجموعیت از صورت شمارک
 از آن رود یکی کردن حساب است
 به آن که جنگ باشی در حساب است
 فلک زد سکه بز نام بزمین
 بخدمتکاری بوسف میان بست
 بقدرتش همچو قدرش حبست
 مرصع هر یک از جوشان کهر با
 همیا کرد و فارغبال بنشست

ترتیب کردن زینجا بوسف و خدمتکاری نمودن وی مراد را با آنچه دست

به روزی که صبح نودید
 چو از زینج کردی حسرت و نرق
 چو مافراختی سر و رویش
 برخ آن آفتاب دلفریبان
 دو بار آن تانه سر و گلشن باز
 نسبت آن لب شکر از یک کوزه
 چو تاج زر بفرستش بر بند
 که چون تو خاک پیش تاج من باد
 چو پراهن کیشی از تن او
 تم کفاز تو یک تار باد
 قبا قد آن سس و دلا را
 که دارم آرزو ز آن سر و گلکنت
 که چون جنت کردی برایش
 که گردستم که بودی چه بودی
 سلس کبر پیش چون شکر
 بهر روزی که صبح نودید
 چو از زینج کردی حسرت و نرق
 چو مافراختی سر و رویش
 برخ آن آفتاب دلفریبان
 دو بار آن تانه سر و گلشن باز
 نسبت آن لب شکر از یک کوزه
 چو تاج زر بفرستش بر بند
 که چون تو خاک پیش تاج من باد
 چو پراهن کیشی از تن او
 تم کفاز تو یک تار باد
 قبا قد آن سس و دلا را
 که دارم آرزو ز آن سر و گلکنت
 که چون جنت کردی برایش
 که گردستم که بودی چه بودی
 سلس کبر پیش چون شکر

بدشش حلقی از کوشید
 بیاج دیگرش ارستی فرق
 بامین در لبتی بایش
 نش طلع دوروز از یک کربان
 بیکت افشند هرگز سر اسرار
 میان خود مگر چون فی مستند
 هزاران بوسه اش بر فرق دای
 باج سردی مسراج من باد
 شدی هم از با پراهن او
 و ز آن تن چون تو بر خور دار باد
 چو کردی راست کفنی بر قبا را
 که همچون تو در آغوشش شکست
 که نشستی این قبا برایش
 ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
 مداوی دل دیوانه کردی

بهم در باغی از غنبر خام
 بقصد خورد و شام و طعمه چاشت
 مینا کرده خوانهای قون
 پی حلواش قند و مغز بادام
 برای میوه های کونه کونه
 کمی از نسینه های مرغ در پیش
 کمی دادی چو لعل آیدارش
 چو کردی شرمش از شکر ناب
 بهر چه می گزینان میل دیدی
 شبانه گش خیال خواب بودی
 بینگندی فرانش و پذیرش
 نهانش باز کل کردی نهالین
 موز خواندی ادب افسانه کفنی
 چو بستنی زرش را پرده خوب
 دوست آهوی خود را تا سحرگاه

سگار جان خود را غنبرین دایم
 بنعمت خانه خود روز و شب
 بنغمه های کونا کون مسترین
 کرمستی از لب و دندان اودام
 رنجهین سبب او کردی نمونه
 کبابش ساز کردی چون در پیش
 مرتبای خواص و خوشگوارش
 شدی همچون نبات از شرم آداب
 روان چون جان خود پیش کشید
 ز روز رنج او بی تاب بودی
 نهادی حسد و بدباد و جرش
 گلش را از سمن بالاله با لین
 غبار خاطرش زانسانه رستی
 شدی با شمع هدم در تب تاب
 چو ایندی بیایغ حسن آن ماه

کسی بازکش هم از کشتی
 کسی از لاله زارش لاله چیدی
 کرفتی که ز نوشین چشمه اش لب
 کمی با کیویش کردی سخن ساز
 مرا از دیده ز آن خوانم پاشی
 بین افنون پشت دست چایها
 بر دزدان و شبان این بود کارش
 غش جزای دهنم از پیش کردی
 بجای عاشق میزنه جان فروشد
 بر لنگان از ره او خار چسبید
 بچشم جان نشیند حاضر او
 شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه محنت روز چاه را در نگاه
 شدن زینجا از آن زندوی که در کشته سبب وی بوده است
 سخن پرواز این شترمن
 که پیش از وصل یوسف بود

بی

ز دل مهر و زین آرام رسته
 نه در خانه بکاری بند کشتی
 مژه پر آب و دل پر خون همرفت
 چو دایر بقراریهای او دید
 بدو کت آن بند اقبال دایه
 مبادت از جغای چرخ تابی
 بنده ام که هر وقت چه حالت
 چو آن بر کی که گردانده سیمش
 کمی بر پشت افتد گاه بروی
 بیک سر نزل آرامی نداری
 بگو کاین بی مستهاری ارگرداری
 بکف من بخود حیرانم آسود ز
 حتی دارم ندانم کاین غم از چیست
 نهانی درد آرامم سرد است
 مستر خاکی بخود ساکن است پای

سلیب از جان غم فرجام رسته
 نه در پروان کبکس بپوند کشتی
 درون می آمد و پروان همرفت
 لبان زلف او بر خوشین چید
 که ای مپاره و خورشید سایه
 زبیداد زمانه مظهر انبی
 که جان غمق در بای حالت
 که بر کجی نه بند کس معتمیش
 که آن سو با ندش جنبش که این
 بجز گردن کی کاری نداری
 ز نورنجی که داری از که داری
 بکار خویش سرگردانم امروز
 ز جانم سر زده امین ماتم کیست
 بجز دور ایام سپرد است
 که بچید است دردی کرد بادی

وجودش که چه ز جانش نیست	ولی از جان بادش کمی نیست
چو بوسف هم نشین شد با نیا	شب با زوی قرین شد با نیا
شبی پیش ز نیا رازی گفت	عمر اندوه پیشین با ز می گفت
تغیر ازش سخن بگفتد ناکاه	زبان در شرح راه و قصه چاه
ز نیا چون حدیث چاه شنید	بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بودست	که جانفش در غم جانوز بودست
حساب روز و چون نیک برداشت	بر پیش او یقین شد آنچه نداشت
بلی در اندلی کاکاه باشد	کله ز لهله با راه باشد
حفظها از دل صد جاگت عشق	که باشد در ره معشوق صادق
زهر جاگش بود بگشده رای	سوی معشوق از آن راستش گشای
از آن ره پرتو احوال جانان	فتد بر چشم حال ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار	دل عاشق شود از حکار از این خار
و کرمی بود بر زلف محبوب	فتد در جان عاشق از آن همه
و کرمی نشیند بر عذارش	شود هم نشینت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کردی سیاه	بعقد معنی سوی پیش سیاهی

چو ز دلی کمی پیش از بی خون	بودی رفت خون از دست برون
بیا جای ز بود خود بر پیشین	زیندار بود خود بر پیشین
کرت فخری و نکی هست از است	ورت بونی و نکی هست از است
مصفاشو زهر و کمیست نه خوش	مصقل کن رخ آیسینه خوش
بود نور جمال شاه پید غیب	تا بد چون حکم اللط از غیب
شود چشم دولت روشن بنگ	نماند سحر جانان بر تو مستور
تشنه کردن بوسف حیدر اسلام شبانی را بکلمه همیشه پیغمبری نبوده است	
که شبانی نگزده و متبرسان خلق ز نیا خواستش خاطر وی او بیای شبانی	
خوش آن بیدل که دولت پاک کرد	بگرد خاطر دلدار کرد
برون آید نام از خواستش خویش	دهد در خواستش لوگامش خویش
چو جوید دل کند دل با زغم خون	دهد در دم ز راه دیده پروان
چو خواهد جان روانی بر لب آرد	ببوسد خاک او و جان سپارد
چو گوید غیر از زربای سازد	بگذد مسکاری او و سر نراند
اگر داند تا بد سر جو خانه	و کز خواند نه پیچد رو چو نامه
بکلمه آنکه امت پروری را	شب لایق بود پیغمبر پرا

ز یوسف با هزاران کامرانی
 زین آن تمنا را چو در پیش
 تحقیق خواست ز نهادن کفن
 در سینه چون خور از زرقاقتش
 زین آینه می بخت آرزوی
 چون آن برب خود را بروست
 دکری گفت این را چون بستند
 مرصع سخت بر ریش و زبور
 بگیش گرفتاری لعل خوشتر است
 و ز آن پس داد فرمان یاشبان
 جدا سازند نادر بره چسند
 چو آهوی خنک سنبلی پسته
 زنده سان پیشان چون موی گلی
 ز غریب دنیه با یکسره کران بار
 بهر ادای چو فتندی چو از آن
 می زدرمشتای شبانی
 بجهیل تنبایش غان تافت
 که کردند از ایش بکفلا حن
 چو کیوی معیز بامتندش
 که کجند دور خود را چو موی
 یوسم کلاه همیشه ز آن برب
 که میگویند خوردی بستند
 چو مزگان خودش از در کوه
 ز بیمه اری افکنش چو در سنگ
 رمد در کوه و در محسرا چو از آن
 چو کردون هر بره بمینل و مانند
 ز کمان هرگز آسیمی ندیده
 ز ابریشم فروزن در تازگی
 براه از پس گرانی نرم رشتار
 تو کوی سوج برز کسبیل روشن

باید

بر دی سوج با در سهر مرزانی
 میان آن ره یوسف شتابان
 چو مشکین آهوی تنها ستاره
 زین صبر و هوش و عقل جهان
 گنجانان موکل ساست چندی
 بدینان بود تا میخواست کلامش
 اگر میخواست در محاسن بود
 ولی در ذات خود بود آن پرزاد
 مطالبه وصال نمودن زینجا از یوسف **استغای یوسف علیه السلام**
 چون بیدلی دل در نگاری
 اگر نبود بکف نقد و هاش
 ولی خوش بود از دل چکیده
 چو بید بر چشم شبک اش
 و کوهس و کنارش هم دهد دست
 امید کارانی نیست در عشق
 کز صفعت زینچس رازی
 چو در جمل حور نشید تابان
 بسوی کوه سفدان رو سواد
 سکت دنیا که کش کرده شبان را
 که دارندش نگاه از هر کزندی
 بنود از دست پرورن آغزاش
 و اگر میخواست شاه ملک جهان بود
 رشتای شبانی هر دو آزاد
 بکرد کار او هرگز مستراری
 به سینه عشق بازو بانجاش
 که افتد کار او از دل بیدید
 فتنه اندیشه بوس و کنارش
 زیم هر باشد رنجی پوست
 صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن بوس
 براحت کی بود آن کس سزاوار
 نیفا بود بوس را ندیده
 بجز دیدارش از هر جهت چو نی
 چو بد از دیدن او بهره مندی
 بان آورد روی جنت و جو را
 ز نسل او بوسه کام گیرد
 بی نظاره کی آید سوی باغ
 کسخت از روی گل دیدن شود
 زینجا وصل با می جنت چاره
 زینجا بود خون از دیده ریزان
 زینجا داشت بس جانوز داغی
 زینجا رخ بدان مستخرج لغات
 زینجا بهر بگردد بدن همی روحنت
 زینم فتنه روی او نمیدید
 بود انجامش از خود مردن و بس
 که خون خوردن بود با مردنش کار
 بخوابی و خیالی آرمیده
 بجنه انت خود ما آرزو بی
 ز دیدن خواست طبع او بگندی
 که آرد در کنار آن آرزو را
 نرسوش بکن آرام کسب و
 ز شوق گل چو لاله سینه برداغ
 ز گل دیدن بر گل جعد بردست
 ولی میگردد از بوسه کس ره
 ولی می بود از بوسه کس بران
 ولی میداشت ز بوسه فراقی
 ولی بوسه نظر بر پشت پا داشت
 ولی بوسه ز دیدن دیده میداد
 بچشم فتنه سوی او نمیدید

نیار و عاشق آن دیدار چشم
 ز عاشق دیدم اشکی در آفتاب
 چو یار از حال عاشق دیده پوشد
 زینجا را جو این غم بر سر آمد
 بر آمد در چشم آن محنت و درد
 بل برانده بودش بار انبوه
 برفت از لعل لب آبی که بودش
 کردی شانه موی عینین بوی
 بسوی آینه که روکش دی
 ز بس کردل فشانده خون تان
 همه عالم بچشمش چون سید بود
 ز سر به زان سیه چشمی جنت
 زینجا را جو شد زین غم گلزش
 که ای کار است بر سوابی کشید
 تو شایکی بر بر سر فراری
 که با یارش نیفتد چشم چشم
 باشد جز با سید کما می
 نزد کش خون دل از دیده چو شد
 بزدک فرصتی از پا در آید
 گل حشش بر لعل لاله زرد
 سهی سردش حشش از بار
 مشت از شمع رخ تابی که بودش
 جز از پنجه که میکند بی آن روی
 مگر زانو که بروی رو سندی
 گشتی چهره اش محتاج غازه
 بر چشمش سهره را کی جای که بود
 که اشک از ز کس او سر همی گشت
 زبان سردش بکش در خوش
 ز سودای غلامی ز سر سیده
 چرا با بنده خود عشق بار نی

بمشوقی جو خوشیهای طلبدار
 کشتیهای لا بودنای سزاوار
 عجز آنکه از غیبی که دارد
 بوصول چون توی کسم بریناورد
 زمان مهر اگر داشتند حالت
 رسانته از علامت صد علامت
 های لغت این ولیکن آن یگانه
 نه زمینان در اول او داشت خانه
 کش از خاطر توانستی بیرون کرد
 بدین حرف نه در دشتش رفتو نکرد
 بنای چون دبرای با جان در آنجخت
 نیاید جان از آن بپونند کیست
 برد پیوند جان از تن بسیکدم
 ولی با او بود جاوید محکم
 چو خوش گفت آن بدای عشق بچو
 که بوی از شک و زنگ از نعل شود در
 ولی بیرون بود از میان عاشق
 که گوید ترک جمان جان عاشق

پرسیدن دایه از زینا سبب که خفت و سوختن وی را در مشاهده جمال

حضرت یوسف علی بنین و علیه السلام

زنجی را چو دایه آنچنان دید
 ز دیده اشک بر زبان حال پرسید
 که ای چشمم بیدار تو روشن
 دلم از عکس چو سار تو روشن
 دست باریج و جانت پر تلاوت
 میندازم ترا اکنون چه حالت
 ترا آرام جان پوسته در پیش
 چه میسوزی زنی آرای خوشیش

در آن دستی که از وی دور
 کسوتی که از وی دور
 کسوت در عین وصلی و وصلی
 کسوت در عین وصلی و وصلی
 که از عاشقان این دست است
 که از عاشقان این دست است
 ایست بس طالع فرخنده تو
 ایست بس طالع فرخنده تو
 محی لایق بناج پادشاهی
 محی لایق بناج پادشاهی
 بردیش خرم و دشت دمی باش
 بردیش خرم و دشت دمی باش
 ز سر دلا در نیش کام می گیر
 ز سر دلا در نیش کام می گیر
 لبش میسبین و بیچاره و آزار
 لبش میسبین و بیچاره و آزار
 زینچون کشید زینها زواریه
 زینچون کشید زینها زواریه
 زابر دیده خون دل فرود ریخت
 زابر دیده خون دل فرود ریخت
 بگفت ای همسر بان مادر جانما
 بگفت ای همسر بان مادر جانما
 نمیدانی که من در دل چه دارم
 نمیدانی که من در دل چه دارم
 بخدمت پیش رویم هستاده
 بخدمت پیش رویم هستاده
 ز من دوری با شده بسجاش
 ز من دوری با شده بسجاش
 بران نشسته بیاید زار بگر نیست
 بران نشسته بیاید زار بگر نیست

اگر میخواستی سعد و ربوبی
 اگر میخواستی سعد و ربوبی
 بد اغشش شمع جان افروختن جلیت
 بد اغشش شمع جان افروختن جلیت
 که معشوقش بخدمت زینها
 که معشوقش بخدمت زینها
 که سلطان تو آمد سبده تو
 که سلطان تو آمد سبده تو
 بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
 بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
 ز غنای جهان آزاد میباش
 ز غنای جهان آزاد میباش
 بر قفا رخوشش آرام میگیر
 بر قفا رخوشش آرام میگیر
 زلال کامرانی می خورد از وی
 زلال کامرانی می خورد از وی
 سرشکش را دل از خون داد مایه
 سرشکش را دل از خون داد مایه
 به پیشش قصه مشکل فرود ریخت
 به پیشش قصه مشکل فرود ریخت
 بچندانی بست کار دانا
 بچندانی بست کار دانا
 و زان جان جهان مشکل چه دارم
 و زان جان جهان مشکل چه دارم
 ولی بچند مستی را داد داده
 ولی بچند مستی را داد داده
 ولی بنود بوی من نلگمش
 ولی بنود بوی من نلگمش
 که بر لب آب بیاخته اش نیست
 که بر لب آب بیاخته اش نیست

چو بود شمع خوبی بر مشر و زرد
 بدین اندیشه از آتشش بگویم
 چو کشایم بد چشم جهان بین
 بران چنین نزلش از من روایت
 فله ویش مراد دل گره بست
 چنین گزوی که بر کارم افتاد
 دهنش از سخن باین تنگ است
 زدنش در دهنم آب کرد
 قدرش کما نال آرزویم
 چو خواهم از نالش سبب چنم
 ز چاه جغیش چون کام خواهم
 بر شکم ز آسین او که پوست
 زده اش زلم و جیب جان کشت
 چو دایه این سخن بشنید بگریست
 فراقی کافه از دور آن ضروری

دو چشم خود بپشت پای دوزد
 که پشت پاشش بر باشد زرویم
 بر پیشانی نماید صورت حسین
 که از روی هر چه می آید خطائیت
 که آن کزینت کارم بیکره راست
 نظر کردن بوی دشوارم افتاد
 یک خون حور دم از روی چه گشت
 بچشم آب سخن ناب کرد
 ز زحمت کم شود بیل بویم
 بچده سبب صلا سبب سببم
 بچاه عم کند آرام کامم
 بدستان یافته بر ساعدش دست
 که دار و پیش پایش روی بزحمت
 که با حال چنین مشکل توان نیست
 به از وصلی بدین تلخی و شورای

غم بجز آن همین یک سخی آرد
 چنین وصلی دو صد بد بختی آرد
فرستادن زینجا دایه را بنزد دیو مصلیة مفقود کردن و با کولون
 زینجا با عسلی یابین درازی
 ز دایه دیدار رسم چاره سازی
 بگفت ای از تو صد یاریم بوده
 بهر کاری هوا داریم بود
 مرا یک رودیکه یاری کن
 بنحو آریم بین عشق آری کن
 قدم از تارک من کن بر پیش
 زبان من شود از من بگویش
 که ای سرکش نال ناز پرورد
 زبانت جمال و گلشن ناز
 ز جان و دل کل آبی گشتند
 در و شاخی زبان غم سدره گشتند
 چو بر کمر بلند بیداد آتش رخ
 سسی سر و تو اش خوانند گشت رخ
 عروس دهر تا در زادن افتاد
 ز تو بیا کیزه تر قفسه زند کم زار
 بغز زینیت آدم چشم روشن
 ز کل و بیت عالم نازه گلشن
 کمال حسن تو حد لب شیرینیت
 ببری از خوبی تو بهره در بینیت
 ببری را که نبودی شرمساری
 نماندی از تو در کنج نوارای
 فرشته که چه بر چه سرخ برینیت
 بپیش روی تو کس بر زینیت

فلک زینان بندت خست پایه	فلک بر بستلای خویش بیا
زنجی که زیبا دل ربایمیت	قاده در کندت قبلایمیت
ز طفلی داغ تو برسینه دارد	رهنمودایت غم دیرینه دارد
بملکت خودت بارت دیده در تو	وز آن عمریت مانده در تب تو
کمی چون آب در زنجیر بودست	کمی چون در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چرمی	نذار در جز تو در دل آرزوی
برون گشته نقد زندگی کم	ترختم کن خوشتر آخر ترختم
ببستی زلال کامانی	چه باشد فطره بروی نشانی
بقدر هستی نهال میوه آور	چه باشد که خورد از میوه است بر
رضاده ناز صفت کام کبیر	بود سوزدش آرام کبیر
قدم نه نام اندازد بیامیت	رطب چند ز نقل در بایت
چه که کرد در جبه چون دوش می	اگر کامی کنی سوسن نکل می
هوس دارد که با چندین عزیزی	کند پیش کنیزانت کنیزی
چو برف این سخن از دایه بشنود	با سنج لعل کوهر بار بشنود
بباید گفت کامی دانا بهر راز	مشو بهر فریب من قسوس راز

نخاع

زنجی را غلامی ز رخسار دیدم	بس از روی سخن بیتها که دیدم
کل آبرم خفایت کرده اوست	دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شمارای	بنارم کردن او را حق گذارای
سری بر خط نمانش نهاده	بجدت کاریم اینک است داده
ولی کو بر من این زنده پیشند	که سر بچم ز فرمان خداوند
ز بند فرمای نفس معصیت رای	نم در تنگدای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برد دست	ایمن خانه فخریشم شمر دست
نیم جز مرغ آب و دانه او	خیانت چون کفر در خانه او
خدای پاک را در سر سرشتی	جد اگاه بود کاری او کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار	ز ناداده نباشد جسته زنگار
ز مردم سگ ز سگ مردم نترسد	ز کندم جو ز جو کندم نیاید
بسینه سر بر آئینل دارم	بیل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را ستر اوار	بود ز اسحاق استحقاقم تین کار
کلی ام لازما در وی نهفته	ز نظر از خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم	که دارد از ره این قوم بازم

زلفها زین هموس که دور میدار	ولی خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزدی پاک	امید عصمت از نفس بیگناک
دست زلف خود پیش بویف علیه السلام و بقتلش نمودن	
و خدا گفتن حضرت بویف علیه السلام از تحصیل مراد وی	
چو دایه باز نجات این خیر گفت	زلفت او چو زلف خود برآفت
بر جناز از تره خون سبک گویند	ز بادام سیاه عشت تر ریخت
هر زمان سخت سرور استین را	بهر سایه فلک است آن تازین را
بدو گفت ای هر من خاک پست	سرم خالی مباد از هواست
ز عورت بگر مویم تنی مینت	سرمویی ز خویشم آگهی مینت
خیال تست چنان در حق من	گندنت طوق کردن من
اگر جانست غم پرورده است	و گرتن جان بلب آورده است
رخسار دل چو گویم من که چو هست	ز چشم خوفقتان یکقطره نچست
چنان در لجه عشق توام عشق	کزو خالی نیم از پای نامشق
ز من فضا دهر رک را که کار د	بجای خون عشت بیرون ترا د
چو بویف این سخن بشنید و بگریست	ز نجات آه زد کاین گریه از حسرت

مرا چو شمی تو چون خندان نشینم	مرا چشم خویش را در گریه بسینم
چو از ترکان نشانی قطره آب	چو آتش افکند در جان من آتیش
ز معجزای حسنت داتم	که از آب افکنی آتش بجای نم
چو بویف دید از و اندوه بسیار	شد از لب هر چو چشم خود گم بار
بگفت از گریه نام دل شکسته	که نبود عشق کس بر من محبت
چو از عتبه براه مسم من کام	برودی در جام سخت بدنام
ز او خاتم پیر چون دوست تر داشت	نمال کین من در جان شان کاشت
ز تره دیکت پیر دورم گفتند	بجاک مهر مهورم گفتند
شود دل دسدم خون در بر من	که تا عفت چهار بر سر من
بی سلطان عشوقان عیورست	ز زنت ملک سوتیش دورست
نمی خواهد ز کعب ام در آخاز	درین منصب کسی ارباب خود است
بر عتبه چو سردی کس خرازد	چو سبزه زربایش پست سازد
ز بیانی جوهای بر منس در زد	ز برق آتش حرم من بسوزد
رسد چون خورشید چرخ دو آرد	بسوی نعلبش سازد کلمات
چو بر آید بر آید قالب از نوز	کند رنجهایش ز نوز رگوز

زینجا گفت ای چشم چرا غم
 معنی گویم که در جنت عسکریم
 بناید زین کینه کمر سینه
 رفتن که جان فروتن میدارست
 کسی آزار جان خود نخواهد
 مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
 بکن لطفی از لب کلام من ده
 بزن یک کلمه در کسرا حق من
 جوایش دادیوسف کمالی خداوند
 برون از بندگی کاری ندارم
 خداوندی بجوی از بنده خویش
 کیم من تا ترا در سزا کردم
 بناید پاوشه آن بنده را گشت
 مرابه که کنی مشغول کاری
 ز خدمتکاریت کسر بر نیارم

فروغ نوره داده فرغ غم
 کینه آن ترا کتر کسینم
 بجز شوق درون و سوز سینه
 کمان دشمنی برون نینکوست
 هر بسچافت روان خود نخواهد
 ترا از کین من چندین چه نیست
 زبانی رام شو آرام من ده
 برین جا دید دولت خویشی من
 تم پیشت بر بند بندگی بند
 بقدر بندگی منماری کارم
 بدین لطف من سر بنده خویش
 درین جوان با من زان سزا کردم
 که زو با یکدیگر ان با وی گشت
 که در وی بگذرالم روز کاری
 بعد جدت حق خدمت کدام

انقلا

ز خدمت بندگان آزاد کردند
 ز نیکو خدمت آن خاطر شوند
 زینجا گفت کمالی فرخنده کو بهر
 بهر جانی که کاری آیدم پیش
 کجانش باشد که ایشان را گذارم
 بود پای از برای ره سپردن
 بجای پاچوره پر خا بسینی
 چو یوسف این سخن بشنید از وقت
 چو صبح از صادقی در مهر رویم
 مرا چون آرزو خدمتکاریت
 ولی کو مبتدای دوست باشد
 رضای خود بیازود در رضایش
 از آن یوسف ای زو این سخن بیاز
 زحمت داشت بهم فتنه و سوز
 خوش آن بیز که از آتش کبر برود

بنشد رعایتش و کردند
 مگر در بنده بد خدمت آرا
 که هم تم پیش تو از بنده کسر
 بود تکار پانصد کارگر پیش
 بهر کاری ترا در کار دارم
 بناید دیده را چون پاکشردن
 اگر دیده نمی آزار بسینی
 که ای جان دولت با مهر من جنت
 من دم جز بوفیق آرزویم
 خلاف او نه رسم دوستداریت
 مراد او رضای دوست باشد
 نهد روی رضا بر خاک لیش
 که تا در خدمت از محبت رهند باز
 بخدمت خواست تا کرد از آن
 چون خوانند که با آتش سیرت

فرستادن زینجا یوسف را بجانب باغ و تیره استبای وی کردن

چمن برای باغ این حکایت
که چون یوسف ز بهای شکر خا
زینجا داشت باغی او چه باغی
بگوشش آب و گل سوری
درختش کشیده شاخ در شاخ
چارش را قدم برداشتن سرو
شکر گل زینچه در ساری
چمن نازنین لاجن میدان
در آن میدان که خالی بود درخت
قد رخا کشیده نخل حسر ما
رخودا خرمی هر خوشتر از وی
بان در ایکان پستان لچبر
بدان هر مکتب آبخس خواره
فرخ خور بصحنش نیم روزان
کز زنگاری مشکبکی فروزان

حج

بهم آمیخته خورشید و سایه
ز جانش لمعهای نور در سلس
عادل زان جلا جل نغمه پر داز
ز باد و سایه بیدکش هزاران
برفت در و بباغ از خوب و خیب
ز خط بزه خاش لوج نقسیم
از ان لوج مجدد حسره دانان
گل سرخش چون خوبان ناز پرورد
صاحب مدبغش تباب داده
سمن بالله و یگان هم آغوشش
بهم بسته در ان نزلکه حور
بیان شان چند دیده فرق آید
نه از تیره در در حسرت تراشی
نه ان را بند پیدا و نه پوند
نصو ز کرده با خود هر کس که دیده
ز شک و زرز زمین را داده مایه
دفع کل را شده بر زمین حساب
درین قیروزه کاغذ غنچه آواز
چیده ماهمان بر جو سیب ان
کشیده سایه بر شاخ جاروب
کشیده جوی آبرش جدول زر سیم
روز صنیع کسب و صومی خوانان
برکت عاشقان روی گل زر د
که از خاطر سبیل کش ده
زمین از بینه تر پریشان پوش
دو حوض سر سر در صافی چو نور
بعینه هر یکی چون او در کربک
نه از زخم تراکش ان را خراشی
شده بنداند آن مشک خردمند
که بی بندست و پیوسته آتش دیده

زنجیهر سنگین دل تنگ
 یکی بودی لایب کرده از شیر
 برسان آن ماه فلک عهد
 میان آن دو حرف خورشید
 تبرک صحبتش گفتن رضا داد
 کل مرغ چمن زود داستانی
 چو باشد باغ و لب لعل جوی
 صد از زینا کینزان سبزه
 چو سر و نماز قایم سخت گنج
 بدو گفت ای سر من پایالت
 اگر من پیش تو بر تو حسرت
 مسوی که خواهی کام بردار
 بر آن کامی که ایام جوانی
 کینزان را وصیت کرد بسیار
 بجان در خدمت یوسف بکشید

چو کردی جانب آن رفیق تنگ
 یکی از شد کشتی چاشنی کبر
 از آن بکت زین زیندی ازین شد
 برای همی یوسف نیک بختی
 بخد مسوی آن بخش فرستاد
 که خوش باغی و نیکو باغبانی
 نشاید جهان جز خور و خوران
 هر دو شیر و دیکره گوهر
 بی خدمت ملازم سخت گنج
 تشع زین بیان کردم حالست
 وزین معنی بنیاست حکام
 فردصل هر که خواهی کام بردار
 بود وقت نشاط و کامرانی
 که ای نو شین بیان زین زینار
 اگر زهر آید از دستش بکشید

عالم

بهر جا چو نطلب دار و با زید
 بهر حکمی که راندش دبا بشید
 ولی از هر که کرد بهره بردار
 همین دو کویا چون ناشکیبی
 که هر کافند پسند او از آن جیل
 نشاند خویش را پنهان بچایب
 بزیر تخیل رخایش نشیند
 چو یوسف رفراز سخت بنشاند
 کینزان را بر پیش او پ کرد
 دل و جان پیش با رخویش بگذاشت
 خوش آن عاشق که بر فرمان معرف
 چو خواهد نظر عشوق دوری
 چو بنود وصل دبر رای دبیر
 رسید شب عرض کردن کز کمال جمال خویش
 یوسف نمیکام از این کجاست
 کند در نفس زینت او پیش یوسف علی اسلام از تحصیل مراد و ی

بی نیازی برای او بسازید
 بزرگم او شقاد با بشید
 مرابید کند اول حساب بردار
 بلوح آرزو غمش سر بیجا
 بوقت خواب مسوی او کند بیل
 خورد بر از نهال دلربایش
 رطب چند ولی از حبه پند
 ناز جان و دل در پیش افشاید
 بخدمت سر و نشان دو نکر و
 بتن راه و در حویش بردار
 بود خوش بودش بجان عشوق
 کند بر حمت بجان مسوی
 بود صد با تجب از وصل خوشتر

شبانه که گرسوا در کوه سر بر
 ز پروین کوش را حلقه کوه سبزه
 کیزان جلوه که در حلقه ناز
 بگردنک یوسف صفت کشیدند
 یکی شاد از لب شیرین شکر بریز
 ز تنک شکر من بست کبک شای
 یکی از غره سولیش کرد ادا شاد
 مقام می کنم چشم جهان بین
 بجاده هدایت شاد حسبی
 یکی در زلف مشکین حلقه کلند
 بروی من دری از وصل کن کنای
 یکی برداشت دست نازنین ما
 که دفع چشم بد را زان نمانیل
 یکی گنجان مورا کسر کرد
 که کن دست یعنی در سبب نم

بدرینان هر یکی زان لاله رویان
 ولی بود او بخوبی تازه با غنی
 بی بود نیکو مکره درستان
 ولی بود جز این معنی نمی آید
 بدرینان هر چه گفت از راه دین
 سخن گفت ای از بیایستردان
 درین عزت ره خواری مپوید
 درین عالم بدون ما را خدا میت
 کل ما از کم زحمت شتر شست
 که تا زان دانه بر نشیند نهالی
 کند سوی بندگی سر پرستی
 پرستش چه خدای را روایت
 بیای بعد از این او را پرستیم
 بعبود باید او را سر پرستند
 چرا دانا نهند پیش کسی کسر

ز یوسف وصل نامی بود چون
 در آن مشت کبک او را فرغانی
 بصورت بت پرست برستان
 که کرد در رهشان در بنکی راست
 بی نفعی سنگ اسرارین صفت
 بچشم مردم عالم غنیمت بران
 بجز آئین دین داری مچو بسید
 کلمه کرد کان را ره نما میت
 ز دانا بی درین کل دانه شست
 درین بستن کس را باید کمالی
 دهد بر میوه نیردان پرستی
 کینرا او پرستش را نرا میت
 که بی او هر کجا هستیم پرستیم
 که داند سر برای سجده داد آن
 که پا در بود پیشش را بر

بدست خود بت سنگین ترا شد
 بود معلوم کز سنگی در خیزد
 چو یوسف ز اول شب تا نگاه
 به طلب در شای او کشادند
 یکایک را اشارت کرد بتعین
 خوش آن شهیدی که هر یک
 نکرد کور دیو بی سعادت
 رسید از چشمش ز غمش آن مرد
 زنی حبت وقت با ما دارن
 کرد بی دید کرد اگر دلو سف
 بنان بشکسته بکسته ز نثار
 زبان گویا بتوجید حسد اوند
 یوسف گفت گای از فرق تا پای
 بر رخ سبای دیگر داری امروز
 چکر دی شب که از روی حسد افتد

چهارم

چه خوردی دوش کاین زیندیش
 همانا صحبت این ناز نستان
 ترا حسن و جمال زینور آورد
 بی موه ز موه رنگ کیسرد
 بی ازین نکته با آن غمچه لب گفت
 دهان را از تکم تکم میداشت
 سر از شرمندگی بالا نمی کرد
 زنی چون بید آن سکر کشیدن
 رحسرت آتشی در جانش افرو
 بنا کامی اداع جان خود کرد
فرض نمودن زلفش ایسوالها نس کردن بخت جلا که لب بر صفت کرد
 چو بان گشته سودای یوسف
 شمی در کنج خلوت دایه زانو
 بدو گفت ای توان بخش من
 کر از جان دم زلم پر درده است
 زخوبان جهان با ایلیت داد
 سمن حشر کاسین عذاران
 حسالت بجمال دیگر آورد
 زخوبان خوب رو خوبی پذیرد
 ولی او هیچ از انفقار نکفت
 دورخ را از حیا کمرنگ میداشت
 نگاه آلا بر پشت پامین کرد
 بچشم حشر در پیش ندیدن
 بدماغ نا امیدای سینه اش سو
 رخ اندر کلید جهان خود کرد
 زهد بگذشت استغفای ابوت
 بصد مهرش بر پیش خویش نشانند
 چراغ افروز روز روشن من
 در از تن بتر رحمت خورده است

ز مهر تو که از ما در ندیدم
 چه باشد که طریق مهربانی
 ز بجزان تا کی رنجور باشم
 چونینان یار بیگانه است با من
 هر آن معشوق که عاشق نخواست
 چون بوندی نباشد جان و دل
 جوازش دادد ای کای پرزاد
 جمال دلها در دست حسد او
 اگر نقاش چمن از آرزوست
 بتان یک سر یوت زنده کرد
 بکوه ارض خنای اشکارا
 چون خرامی بیاغ از عشوه کاری
 بجز آهوانت که بیبستند
 چو امون جوانی از وصل شکر خا
 بدین خوبی چسبند در مانده چو

بدین پایه که می بینی رسیدم
 بنزنگاه مقصودم رسائی
 و زمان جهان جهان همجو باشم
 چه حاصل ز آنکه نتوانست با من
 بصورت که چیز دیگر است دور
 چه خبر از ملاقات آب و گل را
 که ناید با تو از حور و پری یا د
 که بر بانی دل و دین خنجره
 کند در بنگه بختی زردیت
 رخت بپندد از جان بنده کردند
 نمی عشق نماند در سنگ خارا
 درخت خنک را در جنبش آری
 بزنگان از دست خنک چسبند
 رسد مرغ از هوا مای زرد با
 چه از چندین گشی آشنه ز لونی

ز غنچه ناهک از زار بر و گلگون
 بناب از نلف حم درم گشت
 رخس با رخس را سوی خود
 برست را آور این نخل طرب دار
 یب از خنده شده افشائی ده
 بسیم کوی خود کن چشم او باز
 بردی از مشک خال دل کس نه
 ز لیم گفت کای ما در چه گویم
 سازد دیده مهر کز سوی من باز
 اگر که کردم از دورم نه ببیند
 چه دردم نور دیده که من ترا ایم
 اگر کردی بسوی من نگاه هستی
 علم من در دل او جاگرفتستی
 نه تنها افشتم ز بانی او است
 اگر آن دل را بر او ام کردی

شکلات کنار دستان کن
 بپایش نه زبزم وصل بنده
 بهم زیش همزانی خود یاب
 براه لطفش آرد از لطف رستا
 و ز آن شده شش بخود چسبائی
 چه چو کان سوی خود سازش زلف
 ز شوق خال خود در آغوش بدل نه
 که کرد آفت من هر چه گویم
 چه سال چو لکری باوی گم است
 در خور بر زمین نونم نه ببیند
 بچشم تنگ او مشکل در آیم
 بجال من فتادی نگاه گاه هستی
 غم او کی چسبند بالا گرفتستی
 جلای من زنا پردانی او است
 کجا زین گونه ناپردام کردی

چو آبش داد دیگر بار دا به
 که ای حور از حالت برده ما به
 مراد خاطر خفا دست کاری
 که آن کارم ترا جز دستراری
 ولی وقتی میر کرد آن کار
 که سیم آری باشته ز زنجردار
 باز چون ارم دلکش نیایی
 بگویم تا در و صورت کشی
 بموضع موضع از طبع هنر کوشش
 کند شکل تو بایوسف هم آغوشش
 چو یوسف بکرمان دردی نشیند
 در آغوش خودت هر جا به بسند
 بچند دردش همسر حالت
 شود از جان طلبکار وصال
 زهر سویی بچند همسر بانی
 بر آید کار از آن که دانی
 چو بشیند این حکایت راز دایه
 بهره از زرد سیمش بود ما به
 بر آن دست تصرف داد و را
 بد آن سر بایه کرد آباد او را
 عمارت کرد آن خانه که دردی **بصورت یوسف علیه السلام** فریاد کشند
 چنین گویند همسران این کلاف
 که چون شد بر عمارت دایه کساف
 باست آورد استاده هر کیش
 بهر آنکست دستش صد بهر پیش
 بر سندی کار آزما بی
 قوانین رصد رار همسرمانی
 چو از پر کار بودی خالی شست
 نمودی کار پر کار از دو آنکست
 نمودی کار پر کار از دو آنکست

کینه

چو بر حفظ ز طبعش بر زدی
 برد آن کار بی سطر شدی است
 بجستی بر شدی بر طاق طرس
 بر ایوان زحل بستنی تم ترنس
 چو موسی نشه کردی دستش آنکست
 خفت خلم شتی از هم ترنس
 بظراحی چو فک آغاز کردی
 هزاران طرح زیبا ساز کردی
 عمارت جهانی میسر و بین
 نمودی جمله بر بکروی ناخن
 بنقش آفرینش چون زدی رای
 شدی از خانه لوح هستی آری
 بنصورت آنچه بر کلکش کد شتی
 زرشخ او روانی زنده کشتی
 بسک صورت مرعی کشدی
 بسک کت کران از چار پد
 بچکر دایه ز زمین است
 ز زانده سسرانی کرد دنیا د
 صفای آفتابش مسیح اقبال
 فضای خانایش کنج آمال
 ممتد فرمش مهر در مر نامش
 موصل تابوس و حاج در هاش
 در اندر هم در آنجا هفت خانه
 چو هفت اورنگ همیشه زمانه
 مرتب هر یک از لوان در آنکست
 صفات داده صافی و خوشگشت
 به ختم خانه همچون چسب چغتم
 که هر یکی نقشش بود از او کم
 مرصع چهل ستون از زرد چر دا
 ز وحش و طیر زیبا شکله است
 ز وحش و طیر زیبا شکله است

بیای هرستونی رخسار اند
 ز طایوسان زترین صحن او
 میان او درستی گرفته
 ز نسیم خام بودش نازنین
 بهر شکرش صفت بود
 بنامیزد درستی بر دستم
 بهر سرخان او با مردمان رام
 در آن خانه مقهور ساخت هر جا
 بهر بشره چون معشوق و عشق
 بیکی این لب او بوسه داد
 اگر نظار کی آنجا کند شتی
 همانا بود سغف آن سپهری
 عجب مایی او مهری حور سپهری
 نمودی هر نظر بر روی دیوار
 بهر گل گل زمینش پیش باکم

بیت

ز فرشتش بود هر جای شکفته
 در آن خانه نبود القه که کجی
 بهر سودیده و دیده کشودی
 چو شد خانه بدین صورت مویبا
 بهر نوبت که آن بت خانه را بدید
 بی عاشق چون بد لغتش همانان
 از آن حرف آتش او نازه کرد
 اسیر داغ بی انداز کرد

خواندن زنی بوف لبوی خانه و طلب مال نمودن
 چو شد خانه تمام از سعی اسناد
 چنین آراست از فرزند هر برکش
 قنادیل که بپوشدش آویخت
 بهر بایستیها سخت آنجا
 در آن عشرت که از هر چیز دیگر
 بی بی روی جانان که بهر شت
 بر آن شد تا که بوف را بخواند

دو کلمه هم بجهت راز چمنه
 تهنی آن دو دلا لام و دلا را می
 را اول صورت ایشان نمودی
 بیوسف شد فرزند شوق زینجا
 در و مهر دگر از نو بچسبید
 شد در آن لغتش حرف شوق خواند
 بهر نیش زنی دست بست
 جلال افزود از زین سر برکش
 ریاحین بهر عطش در هم آنجست
 بهر حستی انداخت آنجا
 نمی بایست الا بوسف و بس
 کجی عاشق مشتاق بهر شت
 بصد ز غمت و جانش نشاند

بخلوت با جانش عشق با زد
 زعل جان فزایش گم کسبرد
 ولی اول جمال خود بیاراست
 بزور نماندش احتیاجا
 بچونی کل بلبسته نماند
 زخانه رنگ کل را تا رنگی داد
 زوسمه ابروان را کار پر دانت
 نغز لبست موی غنچه برین را
 ز پشت او بخت مشک کین برین را
 مکحل سخت چشم از زلفش
 نهاد از غمز تر بجای خال
 که رویت آتشی در من خلدست
 بر خطی کشید از نیل چون سیل
 نبود آن خط سینی بی رخ ماه
 کمرش خط دید آن ز کس مست

بستان

بستان داد سمن پنجه را رنگت
 بگفت نقش زرد او را خنده کار ی
 بغدق کوند غنچه بتر داد
 بصنعت ده بهلال مه قفا را
 که تا از عظم دولت مسلا لی
 نمود از ظرف عارض که شواره
 که آن دولت دنیا و دینش
 چونچه با جمال نانه و تر
 مرتب ریخت بر تن پر برین را
 شمارش کل از با سمن کرد
 ندیدی دیده کردی نامل
 غیب ماهی دواز فقره خام
 ز دستیر دوس عددیده رونق
 بخش میداد با ساعد کواهی
 چون با رنگ ترش شد برین راست

که آن دستان دلی آرد فر جگت
 که آن نقش دست آرد نگاری
 بیجان ز رنگت عنانی خبر داد
 نعلاب شفق کرد آشکارا
 ز نانش بختد از غیب ده صلا
 قران افکنده را با ستاره
 بکجا آن قران کرد در فریشش
 بیس نو نو پو پو شنیده در بر
 ز گل پر کرد دامان سمن را
 سمن در جیب و گل در استنین کرد
 بجز آب تنگ بر لاله و گل
 دو ماهی از دوسا عدد کرده آرام
 زنده کرده دو ماهی را مطلق
 که حسنش کید از م نابا ای
 بزرگش در بی جیبش بیاراست

بت چمن با هزاران نازنینی
 شاه از من سیراب و ز خشک
 شد از گوهر صبح حیب و دامان
 حرمان باشد و آینه در دست
 چو عکس روی خود دید از مقابل
 زلفه خود روان کنظرب کرد
 بخت دجوی بوسف کس فرستد
 درآمد ناکان از در چو ما می
 جودی از خواص آب و گل دور
 از نوک لعل و روشن جهانی
 ز بخار جو دیده بر وی استاد
 گرفتش دست کای با کینه برست
 بنام ز چه یگوسنده تو
 بسبب کوبند کبهای تو نازم
 بی تاجی شناسنت باشم امروز

یکلن آمد از دیبای چسبنی
 فرزندان تاج ما بر فرمن مشک
 بصبحن خانه طایبی حسر امان
 خیال حسن خود بر خود همی بست
 عیار نطقه خود را یافت کامل
 بقصد آن حسد یاری طلب کرد
 پرستاران ز پیش و پس فرستاد
 عطار در حشمتی جز نشید جایی
 جبین و طلعی نور علفوز
 و ز نوک حرف دهر سودا ست
 ز نقشش شعده کوبی درنی افتاد
 چسبناغ دیده اهل بصیرت
 بهر احسان و لطف از زنده تو
 بطوق ملت کردن حسر از م
 ز نانی در سیاست باشم امروز

سینه

که تباشت همچون کوبند ازو باز
 باول خانه نازن نخستش درون بود
 بقفل آهنگین کرد استوارش
 ز فل راز نمان خود برون داد
 که جان را جز تو مقهور دی ندا نم
 بطغنی خواب از چشم بودی
 معنهای خودم همچو نه کردی
 بدین کشتور شدم آواره تو
 کشیدم در غمت چپار کبها
 ز پروی تو بس نامرادم
 ز روی موی بی یکسخت کن
 که ای همچون منت صد شاه بنده
 بازادی دلم راستا کردان
 پس این پرده چنان با تو باشم
 تو با دهر می من نطقه مشک

که قانون است کی کزن ساز
 بیز رنگ و منهن کفد برون برد
 ز زربین دچو طر آنم کندارش
 چو شد در سینه یازب همیش
 سخن گفت کای مقهور جهانم
 خیال خود بخواب من نمودی
 ز سودای خودم دیوانه کردی
 نظر کشت ده در نظاره تو
 ندیده چاره آواره کبها
 کونن کردیدن روی تو شادم
 ز پروی گذر روی بمن کن
 جوازش ادر سرفرکنش
 مرا از بند غم آنرا کردان
 مرا خوش منیت کابنجی با تو باشم
 تو کان آشنی من بیزه خشک

کجا این بنی با آتش بر آید
 چسان این نغمه به مهر گراید
 زنی آن نفس جز با دشمن
 سخن کویان بد بگر خاندان
 بروفتی در محکم فرو بست
 دل یوسف از آن اندوه بگشت
 در کباره زنی ناله برداشت
 نقاب از راز چندین سال برداشت
 بگفت ای خوشتر از آنجا نخواستی چیست
 پریت یکم سرگر گشتی چیست
 نمی کردم خزان در بهایت
 مع عقل و دین کردم فدایت
 بان نیت که در نام تو باشی
 رهین طوق مرا تو باشی
 شان که عظمت من روی تاب
 بهره برخلاف من شتابی
 بگفتا در که فرمان بری مینت
 بعضیان ز نیستن طاعتی
 بر آن کارم شتابی مبادا
 بر آن دست تو نامی مبادا
 در آن خانه سخن کوتاه کردند
 بیک خانه منزل گاه کردند
 زینجا در گشت قفلی در کرد
 در کس لغت عاشق از سینه سر زد
 بدین دستوز را منون خواند
 همی بردش درون خانه بخت
 بهر جا نقد دیگر همی خواند
 بهر جا گشت دیگر همی خواند
 بهنم خانه کرد او را قدم حبت
 کشت دکا خود از بهنم حبت

تنبیه

بخش خانه نشد کامش میر
 بنام مهره اش سپردن بشد
 بجای نبود درین راه امید
 سیاهی را بود رود رسیدی
 نقد در کمر امید بر نیاید
 بنومیدی جگر خوردن بشاید
 درسی دیگر بید زو که نگاه
 از آن در سویی مقصود آوری
 در آوردن زنجیر یوسف را بجهاد همفقم و قبل کردن مجبول در سبب مقصود
 در کج خلق یوسف علیه السلام و درین زنجار دامن او را از نرس
 سخن پر از این کاشانه راز
 چنان پروان دهد از پرده آواز
 که چون نوبت بهنم خانه نهاد
 زنجار را جهان برخواست فریاد
 که ای یوسف کچشم من قدم
 ز رحمت پادشاهین بخش جسم نه
 در آن خرم خرم کردمش نشین
 هر کس زارش زد فضل آهین
 حسرتی یافت از اغیا فدا
 ز چشم سدان دورش حیا
 درش زآمد شد بکانه بسته
 امید آشنایان زان بسته
 در وجه عاشق و معشوق کس نی
 کند سخنه آسب عسرتی
 رخ معشوق در سپهر ای ناز
 دل عاشق سرود عشق پر داز
 هموس را عرصه میدان گشته
 طمع را آتش اندر جان گشته

زمن دیده و دل است جانان
 بشن کنای دانه بر سرش
 بادهی سر بر افکند خود را
 که ای کلخ بر روی من نظر کن
 اگر خورشید روی من بر بیند
 مسانایکی درین محنت پسندی
 بدینان در دل بسیار بگوید
 وی یوسف نظر با خویش میداشت
 بغرضش خاند سرگشته در پیش
 خردش میل از آن سوی زنی
 زنی زان نظرش تازه آسید
 باده و ناله و زاری در آرد
 که ای خود کلام کام من رو کن
 منم گشته تو آب زنده گان
 چنانم از تو دورای کنج نایاب

بجای

ز داغ است سالها در تاب بودم
 هر ازین بیشتر در تاب گذار
 بخی آن خدای بر تو سوگو کند
 بدین حسن جهانگیری که دامت
 باین نوری که تابد از جسمینت
 بایردی گلانداری که داری
 بکجرا بکمان ابروی تو
 بجای دوزکس مردم فریبست
 بان سویی که سیکونی برایش
 بشکین نقطه است بر روی گلش
 بآب دیده من زاشتیاقت
 بکرمانی که نیر کو هم از وی
 باستندای عشقت بر وجودم
 که بر حال من بیدل سحیشی
 بدل عمر بیت ناداغ تو دارم
 ز شوقت بچو رو بچو آب بودم
 چسینم بچو رو بچو آب گذار
 که باشد بر خداوند آن حسد ادا
 بدین خوبی که در عارض نهادت
 که دارده راه را رو بزر بینت
 بسر خوب رفتاری که داری
 بقلاب کند کیسوی تو
 بدیبا پوش سرد جامه زیبیت
 بان سردی که بخواهی روشش
 بشترین غنچه است نان غنچه انگشت
 بآه کرم از سوز منم اوقت
 کرفتار هزار اندو هم از وی
 باستغیبت از بود و نبودم
 ذکار مشکم این عقدت بکشای
 هوای بوی از باغ تو دارم

زمانی هر دم دلخ دم شو
 ز فحش محبت تو بس نالوانم
 ز تو ای نخل تر خوار من شیر
 مرا زین شیر خواروت جان ده
 جو لبش داد دیوسف کای بزاید
 بگرام ز در با من کار را نکش
 مکن تر ز آب عجبان دا منم
 بان همچون که چو ناه صورت اوست
 بیاکانی گزینش ان زاده نم
 از این است روشن گوهرین
 که گرام ز دست از من بدایا
 بزودی کامکاری بسینی ازین
 ز فعل صافتر ایم کام یا بی
 مکن تعجیل در تحصیل معصود
 گرفتار صد سینه کو دیر در دام

ز دنیا گفت که نشسته مجرب
 ز شو قوت رسیده برب امروز
 کی آن طافت سرا باشد بیدار
 ندانم ماغت زین مصلحت چیست
 بکفای مانع من ز آن در چو نیست
 غزیر این کج نادی که بداند
 برهنه کرده تیغ آسان که دانی
 ز می جفت که چون روز قیامت
 جزای آن جفا کشتن گویند
 ز دنیا گفت ز آن دشمن بندیش
 دهم جامی که با جانش ستیزد
 تو میگوئی خدای من که میست
 مرا از کوه و از صد چشمه زیند
 فدا سازم همه بهر کن هست
 بگفت الکنم کافند پسندم
 که اندازد بضر دا خوردن آب
 نیارم صبر کردن نامشب امروز
 که با وقت و کرا اندازم این کار
 که نتوانی بمن بگفت لحظه غرض نیست
 عتاب بیزد و قهر عزیز نیست
 بمن جد محنت خجاری رساند
 کشد از من بیاس ز نکلانی
 که افتد بر زاناکا ران مذمت
 مرا سردتر ایشان نویسند
 که چون روز نظر بنشیند پیش
 ز مستی تقیامت برنجیرد
 همیشه بر کنه کاران حسیم است
 درین خلوت سرا باشد دینینه
 که تا باشد ز ایند عذر او است
 گداید بر کسی دیگر کردند م

خنجر بر زنی که غم زنی
 خدای من که توان حق گذارش
 بجان دادن چو ز آرس گیرد
 زنی گفت کای شاه کو بخت
 در شد تر بخت ما نشانه
 بهانه کج روی اوجید سازست
 معاذ الله که راه کج روم من
 عجب بر طاقتم آرام من ده
 بکف من گفتن آمد روز من سر
 زبان در بند دیگر زین حرمانت
 مرا در شکستنی آتش فداست
 مرا این دود آتش کی کند سود
 ازین آتش چو ددم پست با بی
 زنی چون پایان برد این راز
 دلچای گفت کای بی بی سب است

ترا فرمود بهر من کنی سزای
 بر شوت کی شود آرزو کارش
 در آرزوش کجا رسوت پذیرد
 که هم بخت می یابد هم کفست
 ز بس کاری بهانه بر بسانه
 بهانه بی طریق راست با نیست
 ز تو این جمله دیگر بشنوم من
 اگر خواهی و گرنی کام من ده
 گشت از تو مراد من میسر
 بکج از کجانی ان خیر آفت
 ترا با آتش من خوش فداست
 چو در پست کرد دود آب ازین دود
 بیا بر آتشم زن یکدم آبی
 تعقل کرد یوسف دیگر آغاز
 که بردی از سخن و قدم بهارست

مزن بر روی کارم دست رویا
 بعشرت دستم اندر کردن این
 نیاری دست اگر در کردن من
 گم خنجر چو سوس بر تن خویش
 نعم بر تن ز جان داغ جدا بی
 عزیزم پیش تو چون گشته بیند
 پس از گشتن بر زبر پرده خاکت
 بگفت این و کشید از زبر بستر
 دلی از آتش غم پر گشت و نا
 چو یوسف این بیدید اجابی بر
 گزین تندی بیارم ای لحنیا
 ز من خواهی رخ مقصود دیدن
 زنی ماه اوج دل ستانی
 کمان زد شد که خواهد کام او داد
 ز دست خود روانی خنجر انداخت

که خواهی گم شدن از دست تو جدا
 و گرنه بر شمش از خنجر بتیز
 شود و خون منت حالی بگردن
 چو گل در خون شمش پراهن خویش
 رفعت گفت یا بزم را بی
 بی گشتن عنان سوسوی تو پیچید
 بتو بوند داین جهان بهو گشت
 چو برکت بید زبنا رکت صحیحتر
 بخلق تشنه بر دان قطره آب
 چو ز زمین باره بگفتش سر
 وزین ره بارش کام ای لحنیا
 ز وصل من بکام دل رسیدن
 ز یوسف چون بیدید این مهر بلنی
 بوسل خویشتن آرام او داد
 بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین و پانش پیکر
 بر پیش ناوکش جان را بدو کند
 ولی کشا دیوسف برسد و شست
 دلش میخواست در سخن با ملک
 زینجا در قافا کرم یوسف
 نهادی بر افرا خویش دستی
 قاشش چشم تا که در میان
 سواش که دکان پرده پی چیست
 بگفت آن کس که تا من بندهستم
 بتی تن از زود چشمش ز کوه هر
 بر سعادت فدا ده پیش اویم
 درون پرده کردم جایگاهش
 ز من آیین بسیدنی زیند
 چو یوسف این سخن بشنید ز با
 ترا یک چشم از مردگان شرم

ز ساطع طوق و ز ساقش کم کرد
 ز شوق کوهش تن را صد کند
 پی کوه صدف را مهر شست
 ولی میداشت حکم عصمتش پاس
 همی انگیزت استبا تو قفت
 یکی عقده کشادی او دوستی
 بزرگش پرده در کج خانه
 در آن پرده نشسته پردی گیت
 بر سیم بندگانش می پرستم
 درونش طبع پر شکت از سر
 بر طاعت نهاده پیش اویم
 که تا بنود بسوی من نگاهش
 درین کار کم می بینی نه بسند
 که زین دنیا رفتم غایت بگذاشت
 و زین بازندگان در خاطر از رم

من از دانا و مینا می پرستم
 بگفت این وز میان کار برخواست
 الف کرد از دو شاخ لایم الف دور
 چو گشت اندر دیدن کام تر پیش
 بهر دو کامدی پی در کشادی
 اشارت کردش کوی با گشت
 زینجا چون بیدایین از عقبت
 پی باز آمدن دامن کشیدش
 برون از کف آن چشم رسیده
 زین از آن عزمت جامه زو
 خروشی از دل نداشت در داشت
 که او ملازنی اقبالی بخت
 در رخ آن صید که ز کام برون رفت
 عزیمت کرد روزی علی بنی
 بجایی دید شبازی نشسته

تقیوم و توانا می ترسم
 و ز آن خوش خواب که بیدار برخواست
 رهند از کار سیمش شمع کافور
 کشاد از هر دری راه که بر پیش
 پریدی قفل جای پره جانی
 کلیدی بود بهر نستج در مشت
 بوی در آفرین درگاه پوست
 ز سوی پشت پراهن دریدش
 لبان خنجر پراهن دریده
 چو سایه افروزش را انداخت
 زناش دمی خود فریاد برداشت
 که برد از خانه ام آن نازنین حنت
 در رخ آن شده که کام برون رفت
 که بهر خود کند تخلصیل فوتی
 ز قید دست شادان باز رسته

بگرد او قیدن کرد آغاز
 زمانی کار در پیکار او کرد
 چون آن شب از کرد از وی کناره
 منم آن جنگوت زار و رنجور
 رک با نام کسسه همه پناش
 کسسه نام از کاری او باری
 پیش برین عزیزم یوسف را دیدم آن فغانه و پنهان در استمن
 آنچه برانندی او میان ز یاد گشته بود و نشانی از آن را
 چنین از خانه نقش این
 برون خانه پیش آمد عزیزش
 چو در حالش عزیز استفت کی دید
 جوانش داد از حسن ادب باز
 که ای بیزان عدل آن را از خیرت
 بکار خویش بی اندیشگی کرد
 عزیزش داد از حسن گامی بر روی
 که بند و پر و پایش را ز پر داز
 عدل خود همه در کار او کرد
 نماندش غیر ناری چسبند پاو
 فاده از مرد خویش تن دو
 گشت مرغ استبدی شکارش
 بدستم تیر جگر تیری
 که چون یوسف برون آمد ز خانه
 که دارد از خواص خانه پیش
 در آن اشکلی جانش پرسید
 تنی از بهمت انشای آن
 که بر اهلش نه بر کیش و فاریت
 در بین پرده خیانت پیش کرد
 که کرد این کج نماید راست بر روی

سینه

بگفت این بنده بگری که آغاز
 درین خلوت بر جنت خفته بودم
 چو دزدان بر سر پالمیستم آمد
 خیاش انکه من از وی آنگاه
 باذن باغبان ناکشته محتاج
 چو دست آورد پیش آن نمودند
 من از خواب کران بیدار گشتم
 هر اسان گشت از بیداری من
 رخ از شرمندگی سوی تو آوردم
 شتابان زرقای او دیدم
 گرفتم دامنش را حبت و چلا
 گشاده چاک پر اهن دهانی
 کنون آن به که همچون ناپندان
 و با خود بر تن داندم پاکش
 پسندی بروی این در درگاه
 بفرزندی شد از لطف بر افرا
 درون از در محنت رفت بودم
 بقصد جسد من سر نینم آمد
 بخت هم کلت نام آورد در راه
 برد سبیل نیارت کل تاراج
 که بگشت بد ز قفل کنج من بند
 ز جام نیجوی همشیا گشتم
 که زبان شد ز هذمه گمانی من
 بروی نیکنجی در بر آورد
 برون نهاد با بوی اسیرم
 چو کل افتاد در پرانمش چنان
 کند قول مرا از دشمن بیانی
 کنی که بچند مجبوسش بر زندان
 نمی زخمی که سازد درد باکش
 که کرد عبرتی مرد دیگران را

عزیز از وی چو بپوشید این سخن را
 دلش گشت از طریق اتقاقت
 بیهوش گشت چون شتم کمر سنج
 بفرزندگی گرفت بعد از آمنت
 زنجار را هوادار تو کردم
 غلمان حلقه در گوش تو کردم
 بال خورشیدم خست یارت
 نه دست و زهر بود اینک کردی
 نمی شناید درین دیر پر آفات
 تو همان دیدی و کفران نمودی
 ز کوی حق گدای رخت بستای
 چو یوسف از عزیز این ناب زبده
 بدو گفت ای عزیز این داوود گدا
 زین امر چه بگوید درو غمت
 زن از بسوی چو شد آفریده

نه بر جا دید دیگر خویش من را
 زبان را سست شمشیر سلامت
 بی بیع نوشد خالی دو صد کبج
 ز خشمت ساختم عالی امکانت
 کین تران را پرستار تو کردم
 صفایکش دو فاکوش تو کردم
 کز دم رنج دل در سبک کار
 عفاک الله چه بد بود اینک کردی
 جز همان اهل احسان را مکن گدا
 بکافر عمتی طغیان نمودی
 مکت خردی مکن گدان را شکستای
 چو سوی از گرمی آتش به پیچید
 کنایانی بدین خوارم پسند
 دروغ او چراغ بغیر غمت
 کس از چوب راستی هرگز ندیده

بدانند هر که بشناسد چوب از راست
 مماندیده دارد در پیم سر
 کوی از پس دراید که ز پیشم
 ولی هرگز برده گشت ده ام چشم
 که با شمن من که با خلق کریمت
 بدان بند که چون مولانا بیند
 ز غنبت و دشمن بر سینه داغی
 زینجا فاصدای سویم فرستاد
 با فضا تهی شترین از رسم برد
 قضای حاجت خود خواست از رخ
 که بران رو بسوی در دویدم
 گرفت اینک قضای دانم را
 مرا با وی جز این کاری نبود
 کرت بود قبول این یکین ای
 زینجا چون شنید این ماجرا را

که از چوب راستی مشکل نوان است
 که کردد کام دی از من بسته
 بهر مکر و منون خواند ز بچویشم
 بخوان وصل او تنها ده ام چشم
 نهم پای حیات در حریمت
 رود در سینه مولا شنید
 گرفته از من کبج فضا را غی
 بودیم صد در اندیشه گشتاد
 بهر ای درین خلوت کم هم برد
 سکون عفت بر خاست ازین
 بصد در ماندگی زنجب رسیدم
 درید از نسوی پیرا منم را
 بدون زین کار با زانی بنویست
 بکن بسم الله و نیک هر چه خوا
 بیکی یاد کرد اول حسد ارا

در آن پس خورد مکنند ان دیگر
 باقبال عزیز و خود جا اشش
 بی چون افتد اندر دعوی بسند
 کند مکنند بسیار آشکاره
 پس از مکنند آب از دیدگان بخت
 چراغ کذب را کافر زدش زن
 از آن ره غم چرخش چون فرود
 عزیز آن کرد و مکنند چون دید
 بر سنی اشارت کرد تا زود
 بزخم غم حرکت جانش فراموش
 بزندانش کند مجوس چند آن
 کشیدن امر مکنان بوسف اینجانب زندان و کوه ای دادن طفل بیک
 خانه باکی بوسف جبهه السلام و کد شش عزیز نصر او را
 چو بوسف را گرفت آنزد در حرکت
 بخت آمد دل بوسف از آن درد
 بفق شاه مهر و تاج و قفسر
 که دولت سخت از هفتاد شش
 کوه بیکو امان چسبیت مکنند
 دروغ اندیشی سوگند نخواه
 که بونف را بخت این فخر بخت
 بجز اشک دروغین نیست روغن
 بیک ساعت جهانی را بوزد
 بط راست بسینی از نورده
 زند برین بوسف زخمه چون جو
 ز جوش آیت جنت ترا شد
 که کرد در آنگار آن ستر نهان
 بخت گاه زندان کرد آنگ
 نهان روی دعا در آسمان کرد

کسر

که ای دانا با سرار نهانی
 دروغ از راست پیش نیست ممان
 ز نور صدق چون دادی فرو غم
 کوه ای بکندان بر دعوی من
 ز شست همت کشور کوشش
 در آن مجسم نان خویش ز چنان
 سه ماهه کوهی بردوش خود داشت
 چو سوگس بر زبان حرفی نمانده
 فغان زدگامی عزیز آهسته تر باش
 نراوار عفو بخت نیست بوسف
 عزیز از گفتن بودک عجب ماند
 که ای ناشسته لب ز لایبش زین
 بکو روشن که این آتش که آفرود
 بگفاسن نیم خستام و غماز
 ز غار بیت مشک چین روی
 ترا باشد مسلم راز داری
 که داند جز تو کردن کشف این راز
 من همت بگفتار درو غم
 که صدق من شود چون هیچ شون
 چو آمد بر هدف بر دعالیش
 که بودی از روز شب پیش زین
 چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
 ز طومار بیان حسرتی نخواهنده
 ز تعجیل عفو بخت بر حد باش
 بطلف و مرحمت او نیست بوسف
 سخن با او بقانون ادب راند
 حدایت کرده عقین حسن تقیر
 که آنم پرده عز و شرف رحمت
 که گویم با کسی راز کسی باز
 که از صد پرده پر او میدد بوی

بین در تازان کلهای بهاری
 نیم غماز لب کن کبریا نی
 بر در حال یوسف کس نظراره
 گران پیشیت در بر آتش چاک
 نثار دعوی یوسف سر و شی
 و از پس چاک شد پراهن او
 در وقت آنچه میگوید ز لحنیا
 عزیز از طفل چون کوش این سخن
 چو دید از پس در دیده پرین
 که دست کم این کید از تو بود
 چه کید است ز کید پیش آوردی
 ز راه ننگ فنام خویش گشتی
 پسیدی بخود این ناپستی
 ز کید زن دل مردان دو نیم است
 عزیزان را کند کید زنان خوار

که خندان و خوشند از پرده دای
 بگویم با تو آن راز رهنمایی
 که پیراهن چه سانس کشیده پاره
 ز لحن را بود دامن از آن پاره
 همی گوید برای خود دروغ
 بود پاکت از خیانت دامن او
 نه راه صدق می سپید ز لحنیا
 روان تغیش حال پرهن کرد
 طاعت کرد آن مکاره زن را
 بر آن آزاده دل قید از تو بود
 چه بد بود اینک با خود کردی
 طلبکار غلام خویش گشتی
 و زنان پس حسم خود بر روی
 زنان را کید ای بس عظیم است
 بکید زن بود دانا گمستار

ز کوزن کسی حاجت رسب داد
 برو زمین پس باستغفار نشین
 بگردیدم گن با سگانه خویش
 نوبی یوسف بنان زمین را زدند
 همین بس در سخن چالاکانی تو
 قدم از راه استماری بدر نه
 عزیز این گفت ابرون شد خانه
 ستم دلگشت آمانه چندین
 چو مرد از زن بخواستجوی کشد بار
 مکن در کار زن چندان مجبوری
 که افتد خضه در بند غمیوری
دست از دهن باز داشتن زلفن مهر فزین طعن بر زنی کنان دن ز زبان
برین آنا
 سازد عشق را کنج سلامت
 غم عشق از سلامت تازه کرد
 سلامت سخنه با ناله عشقت
 سلامت صقیل زنگار عشقت
 بود کاهل تنان را تازیانه

زن مکارانم هرگز رسب داد
 ز نجلت روی بردیوار نشین
 بشو زمین جوف ناخوش نامه خویش
 بهر کس گفتن این را از پسند
 که روشش کرد دامن پاکانی تو
 که باشد پرده پوش از پرده در به
 بخوش خوبی سمر شد در زمانه
 بگو خوبی خوشست اما چندین
 ز خوشخونی به خوبی رسد کار
 که افتد خضه در بند غمیوری

چو باشد مرکب مهر و کمران خیز
 شود ز آن تازیانه سیر او نیز
 زینچرا چو شکفت این گل راز
 جهانی شد بطعن بلبل آواز
 زنان مهر از آن آگاه گشتند
 علامت را حالت نخواه گشتند
 بهرینکس و بدش در پی فایده
 زبان نمر زرش بروی کشاد
 کشف فارغ ز مهر نیکی و نای
 دلش مغفون عجب سبانی غایب
 جان در مغفولش جا گرفت
 که دست از دین و دانش در آید
 عجب کسی را همی پیش آمد او را
 که رو در بنده خویش آمد او را
 عجب گمان غلام از وی نوزست
 ز دسانی او بهر ازیش دور است
 نکاهی میکند در وی نگاهای
 سنگهای می رود با وی برای
 بهر آن رود این ایستد باز
 بهر آن که کند برقع ز رخسار
 زهر غم کو گوید این بچند
 هر آن در کان کشید این بسند
 همان پیش چشم او نوبت
 از آن روح طرش را میل اویت
 که آن دلبر کوی باها نشستی
 ز یادگیر کجاستها نشستی
 ره ناکامی اما کم گرفتاری
 با هم کلام دادی ای هم گرفتاری

بمهر

بمشوقی کسی ارادت گزینت
 قبول خاطر اندر دست گزینت
 بساز نیاروخ بیکوش سایل
 کس کیش طبع مردم نیت بل
 بسالو نو دوشی شربین اگر کشید
 لیکه ز خون مردم چشمه چشمه
 زینجا چون شنید این دوستی
 فضیحت جز است آن نازک با
 روان فرمود جیشی ساز کردند
 زبان مهر را آواز کرد دهند
 چه جیشی بزنگاه حسروانه
 هزارش ناز و نعمت در میان
 ز شرمای کارنگانک صافی
 چونوز از عکس در نظمت نگاه می
 بویین جامه لب بریز کردند
 با او بود عطف آریز کردند
 ز زرین جوان زینش مطر حور
 ز همین ساقیا بر جی پرانسته
 بطعم و بوی ایتم آن کاسه هم خوان
 طعاش قوت جلد و قوت جان
 در روز خوردینا هر چه خوا می
 بی جلوش داده بیکوان و ام
 ز کجاسته حسودای اریکین
 زبان شکر ز دندان مغز بادام
 دیان سنگان بیسای شکر خا
 برای غرض در صحن وی انگند
 بناده درد این نور میسند رجا
 هزاران خشت ازینا بوده گشتند

چو کشته کامجوی زین ز آسنا
و تانده میوه های تر تو نایاب
نگردد هیچ نادرین تصور
ردان هر گویند زان و سلا مان
پر بر دیان مصری صله ملسته
ز بهر خوان آنچه می بایست خوردند
چو خوان بر داشتند از پیش آنان
نماند از طبع جیت ساز بر فن
بیک کف کز لکی در کار خود نیز
ترنجی رنگ او صفرا ای فاقع
بدین کف کف پس گای نازنینان
چو در آید ازین سنا مکن کام
اگر دیده زوی پر نور دارید
اجازت کرد آرم بر پیش
به گفتند کز نه گفت کوی

بجوشش نام رفته در زبانها
سبب باغبان پر کرده از آب
کز آب آید برون ز آستان سبک
بخدمت همه طوطی حسرا بان
بمندی از کوشش خوش نشسته
ز بهر کار آنچه می شایست کردند
ز لایح شکر گویند مدح خوانان
ترنجی و کز لکی بردست بهر فن
بدیک کف ترنجی شادی امین
بی صفرا بیان در مان نافع
بیزم بگویی بالا نشینان
بطعن عشق عبرانی غلام
بیدار شش مرا سعد و در آید
بدین اندیش کردم ز سیموش
بجز روی مینت ما را آرزوی

بفرمان آید حسره امان
که ما از جان و دل مشتاق ایم
ترنجی از تو اکنون بر کف بست
بریدن خیرش سبک گویاید
ز لایح آید را سلوکش فرستاد
در دن ز پاکه در پای تو آستیم
بود غمخ آنه دل بکنه کاهت
بقول دایه پوسف در نیاید
بیای خود ز لایح سوسی او شد
بزاری گفت گای نور دو دیده
ز خود کردی محنت امید دارم
فقدام در زبان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
ده زین خزاری ادبی اعتباری
دل بستم بکف خوار بست

کند بر فرق ما ز ناز دمان
رحش نماند دیده از عشاق اویم
بی صفرا بیان داروی صفرا
نمی برد کسی نماند نیاید
که بگذر سوسی ما ای سر و آواز
به پیش قد رخساری تو آستیم
بیان دیده کرد و فرشتش را
چو کل زافسون او خوش بر نیاید
در آن کاش نه همزانوی او
تمنای دل محنت رسیده
بنویسدی فقاد آخر فستارم
شدم رسوایان از تو
نزدیکت تو بس بی آستیم
ز خاتونان مصرم شرمی
مگر زنی برد کار بست

مده در وفا دارم شکست را
 شد از افکندن آن فکرم
 بی ترین او چون باد برخواست
 فردا او کجاست کیسوی معصمه
 تو نداری که بود از شکست ما را
 میانش را که با من همسری کرد
 ز خندان کوه و فعل کران شکست
 بر تاج مرصع از جواهر
 با نخلین از لعل و کمر پر
 ردایی از قصب کرده حاصل
 بدستش داد زین آفتا به
 کج طشتی بکف از نقره خام
 بدینسان هر که دیدش چنانکه
 نیارم پیش ازین گفتن کی چون بود
 ز خلوتخانه آن کج نهفته

نمک میدار حق این نمک را
 دل بولف بیرون آمدن نرم
 چو سرد از غده سبز شش بیارست
 به پیش حلقه اش چون عجب تر
 کشیده خویش را در سینه زاری
 ز زرین منطفه زینور گری کرد
 عجب دارم که با ما آن میان شکست
 ز هر جوهر هزاران لطف ظاهر
 در دو بسته دو ال از رشته در
 بهر نارکش که صجان و شد
 کیزی از پیش زرکش عصابه
 بس سایه ادا کام بر کام
 سخت از جان شرمین دست
 کما ز هر وصف کاندیشم فرزن بود
 برون آمد چو گلزاری شکسته

نشان مهر آن گلزار دیدند
 یک دیدار کار از دست نشان
 نریبا شکل او حسیان بمانند
 چو هر یک را در آت دیدار دیدن
 سنانست ز پنج ارد دست خود باز
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
 قلم دیدی که با تیغ ارستیزد
 یکی بر سخت از کف صفحه میم
 چو دیدندش که خرد لا که نیست
 بهر جدول روانه سیلی از خون
 بچون آدم ز آب و گل گشتنت
 ز لحن گفت مست این
 علامت گزینا بر جان من بود
 مراد جان و تن من خواندم او را
 ولی او سر به کام در سب آورد

ز گلزارش کل دیدار چینه
 ز نام اختیار از دست نشان رفت
 ز خیرت چون تن بحیسان بمانند
 تمام شد تیغ خود بریدن
 زد دست خود بریدن کرد آغاز
 بدل حرف وفای او رسم کرد
 ز هر نیندشش برون شکست
 کشیدش جدول از زخمی جویم
 در آمد بانگ از نشان کل این
 رعد خود سنا ده پای پروان
 ز بلا مده قدسی افرشتنت
 کز قلم سر ز نشا را نشانه
 همه از عشق این نازک بدن بود
 بوصل جویشتن من خواندم او را
 امید روز کارم بر سب آورد

اگر نهند بکام من بگر پای
 رسد کارش در آن زندان بخواب
 ز زندان خوی برکش نرم گردد
 نگردد مرغ و حشی جز بدان رام
 کرمی آن آن زن کف بریده
 ز تیغ عشق ز یوسف جان نبردند
 کرمی از حسد دیگانه کشتند
 برهنه پا و سر بیرون دویدند
 کرمی آمدند از حسد بخود باز
 زینجا وارست از جام یوسف
 جمال یوسف آمد حبسی از روی
 یکی را بهر محمونی و مستی
 یکی را جان مشت اندن بر جانش
 نباید جز بر آن بی بهره بخشود
 مسدود داشتن زندان سر صد بارش بود جمال یوسف از آنجا و ولایت کرد

بجای

عبد السلام بر انقیاد و تنجاست مدید کردن وی را بر بندان
 چو کلا را شود چو سینه بسید
 چو یکت عاشق بود مقنون یاری
 زنده سر آتش سودا اش از دل
 چو شد حالی ز یوسف کشتگان لال
 زینجا را از آن حالی دگر شد
 بدیشان گفت یوسف اچو دیدید
 اگر در عشق وی مسدود بستم
 چو یاران از دریای در آید
 هر چنگ محبت ساز کردند
 که یوسف حسرت و تسلیم جانست
 بیدارش کرا آهنک باشد
 عشق کرا به زنجیری است
 بزیر چرخ کس سپید انگرود
 شدی عاشق ملاست نیست بر تو
 فردن کرد بدو میل حسریدار
 بود بر عشق عاشق را مستراری
 چو بیند دیگری را در صفت بل
 حال یوسفی را شده سد حال
 یوسف میل جانش بیشتر شد
 ز تیغ هم او کهنه بریدید
 بدارید از ملاست کویم دست
 درین کارم مددکاری نمانید
 لونی مسدودت آغاز کردند
 در آن است تسلیم حکم او روانست
 کند هد دل اگر خود سنگ باشد
 جانش محبت مسدود است
 کرمیش بیند و شنید انگرود
 درین سودا عراست نیست بر تو

غم که در جهان بسیار کرده
 دل کنش بمرت نزم بادش
 و زان پس از سوی بوی سینه
 بدو افتد کالی عسر کرامی
 درین بست که کل بخار جفنت
 درین دریا که ز جوشش صد فاست
 مکن پایه بنسندی با بوی خوش
 زین خاک نشد در لبت ای پاکت
 چه کم کرد ز تو ای پاکت و لمان
 بدفع حاجتش حجت را کن
 بر پی حجت ترا که حاجت است
 مکن چون داشت حق خدمت گو
 نیاز او که از حد سبب ناز
 که چون نبود ترا جز ز کشتی کار
 فرد شو بد ز دل مهر جمالت
 بدین شایسته کی مشوق کم دیده
 وزین نامهربانی نزم بادش
 سخن را در صفت داد با دند
 در عهده پرهن در کینمای
 کل بنی چون تو کم شکفت
 بنو این چهار که بر لاشرفا است
 فرود آی اندکی از نای خوشیش
 همی کش که گوی دامن بر آن کت
 اگر که گشتی بر خاکت و لمان
 ز تو چون حاجت می خواهد روان
 مکش از حاجت حاجت و مان است
 حقوق خدمت و می را فراموش
 از آن رتبه کالی نخل سر افراز
 نیار در کشتی جز ناخوشی یار
 کند دست جفایش پایالت

سینه

حد کن ز آنکه چون مخطوبه دوست
 چو از کند و سبیل ای گسردند
 دهد هر لحظه تبدیلت بزندان
 چو کوی غم کوبن بتره و سنگت
 در حقیق اعتراف هر مرد را
 در کت دوست صانع استاد
 باویش بایک بخش هر دیار می
 درش بسته بقفل نامی سدا
 سیاه رنگ چون چرخ خاور و غیر
 بهر سفره بی آب و نانی
 موکل سخت ای چپند دروی
 برابر چین بی آزار مردم
 زده کتس با علم خوی ایشان
 کجاست جین محنت سرا بی
 خدا را بر همه خود بخش می
 بخواری دوست را از سر کند پست
 نهد او ز بر پایی بسز زنده
 که هست آرا نگاه پستان
 که زبان زندگان از وی بجز سنگت
 نشین هر برکت از زنده را
 نهد او گشتی از منفق با د
 ازیش گشت زانهر بلا بی
 نیده غره صحنش سپیدی
 متاع کنش غل و کجسیر
 نشسته بر یکت از زندگانی
 مجاور تلخ کوی چپند دروی
 زهر چین صد که در کار مردم
 سیاه از دود آتش روی ایشان
 که باشد جای چون تو در با بی
 بوی او در مضمون و کت

قلمسان سزاش بر خط سیم
 و کربان شد از روی مسلا
 چو زو این شوی دسا ز ما باش
 که ما هر یک بجوی بی سیم
 چو یکتایم بهای شکر خا
 چنین سزین و شکر خاکه یاسیم
 چو یوسف گمش کرد افسو کوی سزین
 که شش از ره دین خود نیز
 پریشان شد کفکوی ایشان
 بحق برداشت کف بهر حاجت
 پناه برده عصمت نشینان
 چراغ دولت هر بی گزندی
 عجب در مانده ام در کار ایشان
 باز صد سال در زندان شینم
 بنا عزم نظر اول را گشت دور
 بشوی از لوح نظر نقطه سیم
 که چند انشیر نمی بینی بهمالی
 نه از هم دم و هم از ما باش
 سپهر حسن را ماه سیریم
 ز تجلیت لب فرو بند در لحن
 ز اینجا چه قدر استجا که ما سیم
 بی کام لرزید یا در ایشان
 تنها بهر اواز بهر خود سینه
 بگردانید روی از روی ایشان
 که ای حاجت روی اهل حاجت
 امین جزوت غلت گزینان
 حصار آفت هر ناپسندی
 مرا زندان به از دیدار ایشان
 که بگردد طلعت ایشان به سیم
 ز تو تخاصم ز تو سیم دور

سینه

اگر تو کمر این مکارگان را
 که آمدتنگ از ایشان جای بر من
 چو زندان جوانست یوسف از خداوند
 اگر بودی ز نفس عاقبت خواه
 برستی ز رفت آن پنهان
 بی زگردان زمان هم ز اینجا بر فرستان
 حضرت یوسف علی نبیا و علیه السلام را
 بزندان و سزیمان بردن ز اینجا از ایشان این سخن را
 چو از داستان آن بریده دستان
 ولی یوسف گمش از عصمت خویش
 بهر تخاصم آن خورشید گشتند
 ز اینجا را غبار انگیز کردند
 بدو کفکای مظلوم مسکین
 چو یوسف گره بود خنجر دادی
 شدیم از زند کوی سخت گشتی
 دلی سومان بگرد آهمن او
 رنگوی محفل و دین سادگان را
 نگر دانی زمین ای اولی بر من
 دعای او بزندان سختش بند
 سوی زندان فضا نتمو پیش راه
 علی فارغ رخسارهای زندان
 همه از خود پرستی بت پرستان
 بسی از پیشتر شد عصمتش پیش
 ز تو ز تو برب او نمید گشتند
 بزندان کردن او راستین کردند
 بنوده سستی چون تو محروم
 نیایی هرگز از وصلش همسرداری
 زبان کردیم سومان از در گشتی
 بنشد غیر از سستی فن او

چو کوه ساز زندان را بردم
 چو کرد زرم تراش طبع فولاد
 ز گرمی زرم اگر نتواند کش کرد
 ز یخ را چون آن جادو زبان
 برای راحت خود برنج او خواست
 چون بود عشق عاشق را کال
 طبعش خویش خواهد یا خود را
 بسوی یک کل ازستان مستغرق
 زینجا بهوز آسخت یک شب
 که گشت زین پسر بدنام در عصر
 درین نون سردوزن موافق
 درین با سون شکار تر او ایم
 بجانم تیر او چندان نشسته
 سر کوبم از عشقتش توی مینت
 درین مکرم که دفع این مکان را

بود آن کوه که در آتش زرم
 از دوزخی تواند سخت است
 چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
 شد از زندان امید وصل جانان
 در آن دیرلان تمام کین او خواست
 نه بیند خبر او خود شب
 بجان خویش سازد کار خود را
 زنده صفا ز غم جهان معشوق
 ز دل این قصه بیرون ریخت شب
 شدم رسوای اخضر و صاف در صبح
 که من بروی ایام گشته عاشق
 بجانک خون طپان نخچر او ایم
 که بیکان بر سر بیکان نشسته
 معشوق او در خویشم آنگی مینت
 سوی زندان هرستی آن جوان را

تکلیف

بهر کوشش محسن و نام ادا
 که این باشد نرانی آن بداندش
 نیندیشد ز قهر جان حراشش
 چو مردم قهر من بادی به بینند
 عزیز اندیشه او را پسندید
 بگفتن بهتر پیش کردم
 بچشم کوهی به زانکه سفت
 بدست است اکنون آتیشش
 زینجا زوی این رحمت چو بشنید
 که ای کلام دل معصود جانم
 عزیزم بر تو بلا دست کرد دست
 اگر خواهی از زندان سازت جانی
 بنه سر سر کشی تا پسند با من
 قدم زن در مقام ساز کاری
 اگر کام دهی کامت بر آرام

بگردانم نهادی دست ادا
 که باز زین کند با خواجگوشش
 نه پای مستند خراشش
 از آن ناخوش مکان بگریزند
 راسته آب با طبعش بخندید
 درین معنی ای اندیش کردم
 بنام در دلم به رانچه کفچه
 ز راه خویش تن نیشان بخارش
 سوی برف عنان کید سپید
 بجانم جز تو معصودی ندانم
 سرت را زیر حکم پست کرد دست
 و گر خواهی بگردن سلامت پای
 بر آتش ناخوشی تا پسند با من
 مرا از غم زبان خود را زخواری
 با وج کبریا نامت بر آرام

وگرنه صد در محنت کشاده
 برودم خرم و خندان نشینی
 زبان بگشاید و بسف در خطایش
 زینجا زان جواب او بر شفت
 که ز زین افسوس از غم گشته
 ز آهین بند بر سیمش سستند
 میان عیشش بر غم نشاندند
 سادای زن سادای بر کشیده
 کیکه دیشویه بیحرمی پیش
 بود لایق که همچون ناپسندان
 ولی خلقی زهر سو در تاش
 کزین روی گوید کاری آید
 فرشتت این بعد پاکی شتر
 مگور و میکشد از کار بد پای
 که هر کس در جهان بگردد رویش
 بی خبر تو زنده ان ایستاده
 از آن بهتر که در زندان نشینی
 بداد آنان که میدانی جوازش
 بر سرگان بی فربه گشت خود گشت
 خوش پیشینش از غم گشته
 بگردن طوق تسلیمش سستند
 بهر کوی از صفرا غم بر اندند
 که هر کس حلالی شوخ دیده
 هند پا در تاش خواجه خوش
 بدین جوی بدیش سوی زندان
 ای گشتند صفا شام حاش
 و زین دلداد دل آزاری آید
 نیاید کار شیطان از فرشته
 چه خوش گشت آن مگور و مگور
 بی خبر روزی دوست بتریش

بصورت هر که زشت است سرش
 چنان که زشت بگویی نیاید
 بدینسان تا بزندانش بر بند
 بچو آن دل زنده در زندان در آمد
 در آن محنت سرا افتاد جوشی
 گشته اند مقدم آتش از جوان
 پیاشد بندشان قید ارادت
 بشتادی شد بدل اندوه ایشان
 بی هر جا رسد جوار سستی
 بهر جای که خوار کرد
 چو در زندان گرفت از حبش آرام
 کزین پس محنتش سپند بر دل
 تن سیمیش از پشمین منفرمای
 بشوی از فرق وی کرد در تندهای
 یکی خانه برای او جدا کن
 بهست از غمی زشتش روی زشتش
 زینکو سینه به غمی سباید
 بعیان زندانشش سپردند
 بحسب دهه کوی جان در آمد
 بر آمد زان گرفتاران مرد شمشای
 بهر انجیران زنجیر کوبان
 بگردن غلشان طوق سعادت
 کم از کاهی چشم چو کوه ایشان
 اگر دوزخ بود کرد سبستی
 اگر کلنج بود کلز کرد
 بزندانان زینجا داد پهنام
 زکردن غل ز پیش بندگی
 بزرگش حد بر سرش بسیارای
 تیغ حشمتش ده سر سبندی
 جدا از دیگران آنگاش جاکن

معطر دار دیوارو درکش را
 زینش رازندس مفرش انداز
 در آن خانه چونزل سخت پوسف
 رخ آورد آنچنان گش بود عاود
 چو مردان در مقام خبر بست
 نیفتد در جهان کس را بلایی
 اسیری که بلا باشد بر اسن
در پشمانشدن و لیلی از فرستادن یوسف بزندان فریاد و زاری کرد
 درین فروزه کلخ دیر بسیار
 بنامد اب و لغت شناسی
 بنمت که چو عری بگذراند
 بسامتق که به بجران دیرست
 فلک چون آتش بجران فرورد
 چو زندان بر گرفتاران زندان
 زینجا گش از آن سر و بیکانه
 متورس از طاق و منظرش
 را از تبرق بساط دلکش انداز
 بساط اندکی انداخت یوسف
 در آن منزل بجز آب عبادت
 بشکر آنکه از کید زمان راست
 گناید آن بلا بوی عطا بی
 کند بوی عطا دشوارش اسن
 عجب غافل نهادست آدمی زاده
 نداند طبع او جز نامپاسی
 مانند قدر آن تا درستانه
 بان پندار که ز معنوق بیرست
 چو شمعش تن بکا به جان بود
 گشتان شد از آن لولک خندان
 به از حرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از کتانش بد شد
 بنگ آمد در آن زندان دل او
 چه بسکه زان تبر به عاشق زار
 چه آسایش در آن گلزارمانه
 سنان خار در گل زاری گل
 چو خانی دید از آن گل گلشن
 ز غم چون پر بر آید جان غم کن
 دری بر سینه خود می کشاید
 بناخن بهیچ گل حناری کند
 چه بودش روی و موی از جان نشاند
 روست دل بستینه بنگ بر گشت
 اگر چه بود شاه حسنیل خوبی
 بفرق سر ز بچه خاک می بخت
 ز خاک و آب بیکر در این چنین گل
 ولی غصه که بجران در دل افکند
 کتانش ز زندان تیره تر شد
 یکی همدند ز بجران مشکل او
 که بیلدا از بسینه جایی دلدار
 که ز گل حنوت بند خار مانده
 بود خسته بی آزار بلسل
 چو خنجر چاک زد پیراهن خویش
 چه بک اجیب خود عاشق زینجا
 که غم پرده رود شادی در آید
 چو سبل موی عنبر باری کند
 ز بجز با خود میکند جانی
 بقصد بهر طبع جنگ می گوشت
 گشت آمد بر و آن طبل کوبی
 سرنگ از دیده ناکت بر گشت
 که بند در خنهای همسر بردل
 بدین یک مشت گل شکل شود

بدان لعل خون منبجی حنت
 که سچوانست ثابت اندیش خون
 رخ گلگون خود میخواست سبک
 که سرخی از خور آمد خستری را
 ز دل خونین رستم بر روی زد
 که این کار می که من کردم کرد دست
 درین محنت بر اینک عشق پیشه
 بدست خویش چشم خویش گندم
 دل خون شد چون چرخ روزگار می
 ز دستان فلک بخت گشت مفت
 بجایم از دل آواره خویش
 بیغمان لطف بهای تو رسید
 ز بهر چیزی که ز بوی تو شنیدی
 که رفتی دیدم پراهن او
 چون کل عطرداغ خویش کردی

بعقد از عقیق ناب می حنت
 که از خوش دلش بر بخت بیرون
 چون زلفه ز تبت می سبکی
 نشاید جز کبودی با تی را
 بحیرت دست بر زانو می زد
 چنین ز بهری که من خردم که خوردم
 نزد چون سن پایی خویش پیشه
 ز کوری خویش را چه کندم
 که او ردم بگفت زیبا بلخی ری
 روانت خویش را دم داشت مفت
 میدانم چه سانم چاره خویش
 شب اندوه خود را روز رسید
 سویی او ز جان آهی کشیدی
 که روی سوده بودی بر تن او
 بدان استسکین را خویش کردی

شما

کمی رو بر کبریا نش نهادی
 که طوق حشمت آن کردنت این
 کجا در آینه نش است بر پا
 نهادی بر دو چشم خود عظیم
 کسی کردی بیدیه داغش جایی
 نمودی نا امید از پای بوسه
 چو در از فرق دیدی آفرش را
 که این همه ایان فرق بودت
 که را اگر میانش یاد دادی
 بیاد آهوی صید افکن خویش
 چون ز کوش خداش از هم کشیدی
 بستی دهن از اشک بیاد
 چون غیبتش بجای جفت دیدی
 بد جفتش شکر در دل کشیدی
 نهادی ایند بر دل از دواش

بعد حست برش بلور دادی
 چه کنم رشتن چنان منت این
 ز بخت آن دست بر زخمه شرد
 بیاد ساعدش کردی پراز سم
 که روزی سوده رو بر پشت آن پای
 بیا من بوسی او جا بوسی
 فشانده کف کوه کوهش را
 جهانی بر زیش فرق سوخت
 چو دیدی بندگی را داد دادی
 کندش سختی در گردن خویش
 بگریه دیدم پر نم کشیدی
 ز اشک لعل خود بستی طرازش
 از بوسی بجای مفت دیدی
 ز بی جفتش طغنت حقایقش
 ز خون دیده دادی از کشتش

بدینسان هر دشمن از نوعی بود
چو قدر لغت دیدار نشناخت
پشیمان شد ولی سودی نبود
ولی هر از چنان رو چون توان کرد
هلاکت عاشق از جهان جداست
چو اندر عقد صحبت در میان
دگر بود صحبت در میان نیست
بتک آمد ز خود ترک خودی کرد
سر خود بر دو دیوار میزد
پیام مهر می شد با سبان و ار
غلاب از کیمیوی شکرک میخت
خلاصی از جفای ابر می جست
ز هر چیزی که پس با پیش میخواست
هی برسد دایه دست و پایش
که از جانان بر تب باد کامت

ز هر چیزی جدا در ماتی بود
بدایخ دوری از دلدار بگماخت
بغیر از هر چه بودی نبودش
کی از دل مهر او بیرون توان کرد
تجھیش آنکه بعد از آشنائیت
بود وقت عذاب سپهر گران
جدایی با خوشست اما چنان
سبکی چون نشد میل بی گد
سیر جگر خنجر خنجر میزد
که آنجا افکند خود را گنول
بدان راه نفس را تک میخت
ز شربت دار جام زهر می جست
هم اسباب حرکت خویش میخواست
هی گفت از جسم دل دعایش
ز لعل او لب باد کامت

رہایت آنچه باد از جدا بی
رمانی با خدا این بخود می چسبند
دل مار غنم خون می کشی تو
زمن بشنو که هر ستم پیر این کار
زنی صبری فتادی در تب و تاب
چو کرم محنت و زیدین
به آن باشد که در دامن گشتی پای
صبر را مایه غم شیر زری آید
صبر را مایه امیدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر اندر صمغ کقطره آب
زینجا با دل و جان رسید
کریانی در دیده تا بدمان
ولی صبری که گیرد عاشقی پیش
چو کرد ناصح از کفار خاموش
که هرگز نایدست یار از جدا بی
هر دمنده ای که زین با خودی چسبند
که کرد دست ای که اکنون می کشی تو
شکیبایی بود تدبیر این کار
بر این آتش بریز از ابر صبر آب
نباید همه چو گاه از جا پریدن
بسان کوه باشی پای بر جا
فوی تر پایه به بس روزی آید
صبر را مایه دولت جاویدت آرد
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
شود نه ماه را مهر جانتاب
شد از کفار دایه آرسیده
کنید از صبر کوشی یا بدمان
بقول ناصحان معالجت پیش
کند آن حرف را عاشق در اموش



سپاسگفت شدن زینبی از غارت یوسف علیه السلام شب
دایره بزرگش و مشامده جمال حضرت یوسف علیه السلام کرد

چو در زندان مغرب یوسف ام
زینبی غلک را چسپه شد کم
زینبی را فریاد یوسف چنان کرد
شفق را شد زانگ او جل خون
بگریه ناله جانسوز برداشت
چو افروزه شب آرزو عاشق
زینبیان بره پیشد روزگارش
غم زورش بود رو در سیاهی
شب آسحق بود آندم کرایه
چو آید از شمشیر بچه برودن
از آن مادر که بر خور دار باشد
زینبی را جواز معیشتی خویشش
ز دل دور و ز دل راه مهجور

ندان کرد از زینبی غلک چسپه
ز مهر یوسف اندر انگ آسبم
که از انگ شفق کون خوفش کرد
وز آن خون دامن کردون جگر کن
همان آه و فغان روز برداشت
بشک کرد در خون ترسوز عاشق
فرزاید تیرگی شبهای مارشش
شبش کرد سیاهی بر سیاهی
برای عاشقان اندوه زاید
یکایی اشیر از دلها مکد خون
کز نسیان می آتش خونخوار باشد
بدین خونخوارگی آمد شبی پیشش
شبش بیامه مانده خانه بسینور

چون بود روی جانان بر تو فوسکن
ز بس آمد ده دل چشمش کجی خفت
ندانم حال یوسف چیست شب
که گزیده تپا بر سرشش را
چراغ افروز با لیشش که بود
که بکشد ده کمر بند از میانشش
سروای آن مقامشش سخت
کل او همچون پر آب خود است
بترده آن هوا آب گلشش را
دلش چون غمچه در تنگی فزاده
همی گفت اینچنین در هر لباسی
از آن پس طافت و تابی نماندش
نشویش در دل افتاد آتشی تیز
که یکدم جان زندان کرایم
نمان در گوشه منوت نشینیم

عبد شعل گمراه خا ز روشن
ز دیده خون همی ابارید و می گفت
کفین خدمت اکسیت شب
که کرده راست بر بالین سرشش را
گفت راحت بهتریشش که بود
که بوده وقت خواب افسانه ششش
چو مرغ آن دام را مش کرد زینبی
مسکین کیسوشش بر تاب خود
بیشوید مکرده سنبشش را
وی چون گل بنادی لب کشاده
غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
بدل از جوی صبر آبی نماندشش
باید دیده پر خون گفت بر خیز
بآن محنت کسرا پنهان در ایم
همی زندانی خود به به بسینیم

چو زندان جلی ان سنان گشت
دل هر عاشق از بستان کشید
روان شد همچو کس و ناز دایه
بر زمان چون رسید آن ماه شکرد
اشارت کرد بگشت در ره را
بیدیش بر سر سجاده از دور
کمی چون شمع بر پا ایستاده
کمی خم کرده قامت چون سر نو
کمی کس بر زمین از عذر تقصیر
کمی طبع تو وضع در فلک شده
رخود دور و بوی نزدیکی گشت
رخبان را زنی از دل ناله میگردد
بلو بلو غم لب را می خراشید
بچشم خرقه نشان و اشک گلگون
که ای چشم پر از ناز نسین

شندندان بگو خرم تو با بر لیت
مرا این غنچه در زندان کشاید
فتان خیران ز دینش چو سایه
نمانی نیز زندان را طلب کرد
نمود از دور آن تا بنده مرا
چو خورشید درخشان غرق در نور
ز رخ زلفانیاں را نور داده
فلکده بر لب طحچن سپهره پر تو
چو شمع نازک گل از باد شکیر
نشسته چون نغمه شکر گشته
ولی در گوشه تاریک نشست
ز تر کس با سیمین را لاله میگردد
ز نخل تر طب را می تراشید
همیداد از درون این را ز پرده
مرا در خاطر اندوه کیست ن

بچه

بیا آنکشی افروخت چشمت
نزد بر آتش وصل تو آبی
بست سج ظلم تو شد سینه ام چو کت
نداری جسم بر مظلومی آسن
ز تو هر لحظه ام از تو عسلی زار د
وگر میراد ما در کاش دایه
ز شیر ناب کم میداد بسرم
ز حال خود بد بینان در سخن بود
سر سویی به در حفر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیز
غریب کس سلطان بر آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست
حرفش از خواب شب شد در آواز
ز لیلی دامن اند چه در بر گشت
بر زندان تا همش خلوت نشین بود

سر پای او جودم خست عشقت
بآبی از دلم شستند نا جی
بوی بسیم زارین غم پیا کت
ز می روحی و محسرو می آسن
مرا ای کاشکی ما در نمی زار د
بفرق من نمی آنگندی سایه
بیشتر از قندی آسخت کس سرم
ولی بوسف کمال خویشین بود
وگرمی شد از خظهر نمی شد
ز لیلی خلک شد اشک بر آن
میوفتن در سحر جوانی بر آمد
دمش را از خفاں شب خیز
ز نانی ساگره مستین آواز
بخدمت آستان بیدید و بر گشت
شد آه سولی زندانش چنین بود

خدای جهان او شد آن گشت و بی
 نمودش جز در آن آمدن روی
 کردی کس بیستان میل چند
 که بود آن حسنه دل امین چند
 بی آن مگر زندانیت یارش
 بجز زندان کی باشد قرارش
 روضه زلف در روز بیام قصه خویش
 و از آنجا نطق آره بام زندان کردن
 و در محارت حضرت یوسف علی بنیاد و غیر است سلام فاله و نازکی برداشتن

بیدلان

شب آمد عشقان را پرده راز
 توان بس کار در شب که کردن
 زلی چون غمش شب بگذرانند
 بلا و محنت روز آمدش پیش
 ز روی آنکه در زندان گسند روی
 ز نعمتای خوش هر لحظه جزای
 فرستادی زندان سوی یوسف
 چنان محرم ز زندان آمدی باز
 کوی روبرگت پایش نهادی
 که این چشمیست کان جفا دیده

تغییب

اگر چشمش نیارم بهره دادن
 بسوسم باری آن چشمی که گمانی
 نغم روبرگت آن پای باری
 پیرسیدی از آن پس حال او را
 که رویش را فقر سوده که نرسد
 کفش لا زان هوا پرتر کی نیست
 ز نعمت که بردی خورد یلسه
 پس از پرش نمودنهای بسیار
 بیام کاخ در یک غوفه بودش
 در آن غوفه شدی تنها شستی
 بیدیه در شبه کان محل سفتی
 کیم تاروی کلفاشن بسینم
 بنم شایسته بودیدار دیدن
 بهر جا ماه من غلوت نشینت
 رذولت سفت او سر باید در

و یار روبرگت پایش نهاد
 کند در روی زید پایش نگاه
 که وقتی میکند سوشش گذای
 جمال روی منسرخ فال او را
 بکار او نیتا دست سبکی
 تنش را زان هوا آزر کی نیست
 ازین دل داده یا آور دیا فی
 زجا برخواستی با چشم خونبار
 که آنجا بام زندان می نمودش
 در غم فریدی خلق بستای
 سوی زندان نظر کردی و کفتم
 بس این کز بنم خود باشن بنم
 خوشم با آن در دیوار دیدن
 نه خانه روضه مصلد برین است
 که خورشیدی چنان در سایه دارد

مراد بود ارش از غم پیش بخت
 که پشت آن مر بر زنها دوست
 سعادت مر مر از آید از آن
 که سر و دست فرود آرد بان سیر
 چه دو تمند باشد آستانه
 که بود پای آنان دستا
 خوش آن که مر ترغیش آشکاره
 تم چون نذره کرده پاره پاره
 در افخم سرگون از روزن او
 پیش آفتاب روشن او
 هزاران رشک دارم بر زمین
 که بجز به آن سان نمانی
 شود از کرد و دانش معطر
 رنوی عنبر افشانش سمنبر
 سخن کوتاه تا شب کارش این بود
 که قاریش آن گفتارش این بود
 درین گفتار جانش بر لب آمد
 درین اندوه روزش تا شب آمد
 چو آمد شب در کشیدند پیش
 که بگرد پیش آیین شب پیش
 شبش این بود روز آن تا بد
 که زندان بود جای آن دلخوار
 شب زندان شدن را چاره کرد
 بر روز از غم غم اش نظاره کردی
 بودی ایسی که خالی ازین کار
 چنان بود که نمی تواند کردش
 که از جان و جهان بیگانه کردش
 ز بس در باد او کم کرد خود را
 شبست از لوح خاطر نیک و

کسینان که چه میدادندش آواز
 نمی آمد بحال خویش تن با ز
 بگفتی با کینزان گاه و بیسگاه
 که من هرگز نباشم از خود آگاه
 بگفت از من آگاه می جوید
 بچنانیدم اول پس گوید
 ز جیب ساندن اول بخود آیم
 و ز آن پس گوش بشنیدن کشیم
 دل من هست باز ندانی من
 از آنست این همه جراتی من
 بجز ظاهر که آناه کرد
 کج از دیگری آگاه کرد
 بگشت از حال خود روزی از جیبش
 بزخم فتر افتاد احتیاجش
 ز جانش بر زمین در دیده کس
 نیاید بخیر و بسف و بس
 ز خاک نقش این خرد است
 بگلک فتر استاد بک دست
 چنان از دست پر بودش گفت
 که بیرون نماندش از پوست جودت
 خوش آنکس که راهی باید از خویش
 نسیم آشنایی باید از خویش
 کند در دل چنان جا دلبری را
 که کنجش نماند دیگری را
 در آید همچو جانش در کت و پی
 ز یکسر سوی خالی باشد از وی
 نبوی بایدش از خود نمانی
 رضی باشدش با کس بخلی
 نه دل در باج جونی در تحت بند
 ز کوی او هر سه راست بند

و کرمه مراد از یار جوید	اگر گوید سخن بیار که یه
بگرد پیش عیاز عشق کاری	نیار و خوشبخت را در شمارا
زود خود برون آید تمامی	سخ اندر بچنگی آرد رضامی
بدونمانه همه درون آئی	تو هم جایی تمام از خود برون آئی
نه از دولت بود چندین گزائی	چو دایم زله دو تنمانه دانستی
قدم در دولت آباد عدم نه	بین دام گران جانان قدم نه
بباش امروز گران هم نیت بود	بزدی و بیانی از آن نبودت
گزان سودا نیاید خود را	جوی اندر خودی به بود خود را
<i>در شرح احسانای ایست بابل زندان و غیر کردن وی خواب درین محراب</i>	
<i>پادشاه را رویت کردن وی هر یکی از ایشان که در پیش پادشاه یابند</i>	
مرفوعه و دستش خلعت زرایه	زندان که دویمتند زرایه
کل از وی نافه تا تار کرد	بخارستان رود کلزار کرد
شود از تعددش خرم بهشتی	چو ابرار بگذرد بر تشنه گشتی
مرفوعه هر کل از روی شرح اشغالی	چو باو از در زود در تازه باغی
کنند زندانیان را از چشم آزاد	زندان کرد آید حسرت هم و شاد

بختی

چو زندان بر گرفتاران زندان	شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند	ز در و بند و ریج آزاد گشتند
بگردن علقان شد طوق اقبال	بیار بپریشان فرخنده خلی ل
اگر زندانی بسیمار گشتی	اسیر محنت و بیمار گشتی
اگر سستی بی بیمار داریش	خدا صی دادی از بیمار و حواریش
و کجا بر گرفتاری شدی تنگ	سوی آید بر کارش کردی آسنگ
گشاده روشدی او را رضای	ز تنگی در کشد آورده پیش روی
وگر بر نفسی عشرت شدی تمنع	زنا داری سودی غره پیش سلخ
زردادن کلید زر گشتی	غیشش قفل تنگی بر گشتی
و کوفتی بیدیدی نیک گشتی	بگرداب فنا افتاده گشتی
شنیدی از پیش تعبیر آن خواب	بخشای آیدی خورش ز گرداب
دو کس از همان شاه آن بوم	رضونیکاه قریش مانده محسوم
زندان همدمش بودند همراز	در آن ماکده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی	گزان در جان نشان قیامت باقی
یکی را مرده خواب از بختش	یکی را محراب از قطع حیالش

ولی تعمیر او زیشان نمان بود
 برهفت خوابهای خود بختند
 یکی را گوشمال از دار دادند
 جوانمردی که سوی شاه برهفت
 چو بود سوی شاه مندر نشین کرد
 مراد مجلسش یا قافوری زود
 بگویی هست در زندان غویجا
 چنانچه بیکسند رنده رنجور
 چو خورد آن بهر مند از دولت شاه
 چنان رفت آن وصیت از خانی
 نمان معده اش بایکسی آورد
 بجای از که ایزد برگزینند
 ره اسباب بر رویش بینند
 نماند جز سوی خود روی او را
 بدست میزنا آتش نخواهد

وز آن بر جان شان بگواند
 جواب خوابهای خود شنفند
 یکی را بر در شه بار دادند
 بمسند که غمزه جاه میرفت
 بوی یوسف در حیت پنچین کرد
 که آن یاد آوری او فربری سود
 ز عدل شاه دوران بی غضبی
 که هست این از طریق مملکت
 می از قربان قرب شهنشاه
 که در خاطر نیاید چندش
 بزندان بلا محبوس آوری
 بصد روه معشوق نشینند
 زمین این دانش کم پسند
 ز هر کس کین لاندغوی او
 بغیر خویش محاسبش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس
 اسیر دام خویشش خواهد بود
 طلب کردن پادشاه مصر برف را بر لبی تعمیر خواب خود
 کردن وی با پنجمیان وی و زمان مصر گذشته بود
 با فدا که بپیدا کند است
 بود چون کار دانا بیج در بیج
 زمانه دست صنم در میان
 پدید آید ز غیب او را کثاری
 چو بوسف دل ز خلتای خود کند
 یکچیز از دانه او را سپاسی
 ز پندار خودی و بگردی راست
 ششبی سلطان مصر آن شایه
 بهر بیار سخت میسر به
 وز آن پس بهفت کادی در بر او
 بر آن بهفت نخستین بوی
 بدینسان برز و خرم بهفت خوشه

بروراه کثایش بپیدا
 به پیش کوشش و نظر در بیج
 بهفتش هر چه صانع را کمان
 و دیعت در کث دش هم بر او
 بریدار شسته تمیر سپوند
 که باشد در نوایب کتیه کاها
 که نقش فیض فضل ایزدی است
 نجایش بهفت کاو آمد بیدار
 نجونی خویشی از یکدگر به
 پدید آمد سر خرشک و لاغر
 بان بر نه او را پاک حوزدند
 که دل ز آن قوت بر روی دیده شود

در آن پدید آمد که درش بر سر خشت	در آنجا عقبت به گفت نظر
ز نهر بیدار دل غیر آن خواست	چو سلطان با ماد از خواب بخت
فرز کم کرده در سم و حیانت	به گفته کاین خواب حیات
بجز هوش تیر سیر می اندارد	بجک عقل تعب سیری ندارد
رزوی کار یوسف پرده برداشت	جو آنمزدی گناز یوسف خبر داشت
که در حل و قافیه نکته داشت	که در زندان با یون فرج داشت
دش از غوغای این دنیا که باب	بود بیدار در قعر هر خواب
وز وقع خواب آورم باز	اگر که بی بد و بگشایم این راز
چه بهتر کور را از چشم روشن	بگفت اذن خوابی چست از من
که از دلستن این راز دور است	مرا چشم خرم ز آن لحظه کور است
یوسف حال خوابش بیان کرد	روان شد جنب زندان جو آنمزد
باوصاف خودش و صاف خاند	بگفت گاو و خورشید هر دو ساند
بود از خوبی سال خیر ده	چو پند خورشید و گاو سرب
بود از نال نکت قهر آور	چو پند خورشید خشت و گاو لاغر
بود باران و آب و گشت دانند	نخستین سال بهر وقت کانه

همه عالم نعمت پر بر آید	وز آن پس بهفت سال کز آید
که نعمت عالمی پیشین خورده کرد	ز نسکی جان خلق از لایه کرد
نبار در آسمان ابر عطا بی	ز رویا ز زمین شایخ کبی
در غر شرت مالداران دست دارند	ز نسکی تنگستان جان چنانند
چنان نان کم شود بر خوان دور	که گوید آدمی نان و دبه جان
جو آنمزد این سخن بشنید بگشت	جو پند پند شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و هوش چو گفت	دل شاه از غش چون غش بگفت
بگفت حسین ز یوسف را بیاد	کز دهر بگردم این نکته باور
سخن کز دست آری شکر آن	دلی از خود گوید بهر صفت آن
چو از دهر سخن باید شنیدن	چرا از نهر دهرین باید شنیدن
و گویا به نرغان شد روانه	بیرد این مژده سوی آن بیکانه
که ای سرور باض قدس خیرام	سوی بستن مهرای شاه کیم
خرمان شو بدین روی دلا را	بیار زمین کل این زبان کس را
بگفت من چاکم سوی شاه ای	که چون من بپسوی و بیکن ای
بزنندان سالها محروس کردت	ز آثار کرم نماید کس کردت

اگر خواهد که من پروان نهم پای
 بکجا چون شتر یا با اسب آید
 که جرم من چه بود از من چه دیدند
 بود کاین بر شو در شاه روشن
 مرا پیشه کنه اندیش کی نیست
 مرا به کز زلف نقب حسنا این
 جوان را این سخن چون گفت باشه
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 چو ره کردند در بزم شاه آن جمع
 که آن شمع جرم جان چه دیدید
 ز رویش در بار و باغ بودید
 تبی کار باشد بر تنش گل
 کلی کش نیستش جز با دیشیکه
 زمان گفتند کای شاه جوا نخت
 ز یوسف با بجز پاکی ندیدیم
 ازین غمی نه کو اول نصیب مای
 نقاب از کار من روشن گشتند
 چرا ختم سوی زندان کشیدند
 که پاکست از خیانت و اسب من
 در اندیشه خیانت پیش کی نیست
 که بکشم در فراسخ خانه خابن
 نشان مهر کردند آکا
 همه برهاند آن شمع گشتند
 زبان آتشین گشت چون شمع
 که بردی تیغ بد نامی کشیدید
 چاره سوی زناش نمودید
 کی از دانا سر د بر کردنش غل
 پایش چون نهد جز آب ز نخچیر
 تو فرخنده من هر تاج و هم تخت
 بجز عودش فری کی ندیدیم

نباشد در صف کو چنان کپ
 ز لحن نیز بود آجا نشسته
 بدست نهایی پنهان زیر پرده
 فرود راستیش از جان علم زد
 بکرم خویش که اقرار مطلق
 بکفایت یوسف لکن بی
 تخت او را پهل خویش خواند
 بزندان از استهای من افتاد
 عمر من چون گذشت از حد غایت
 جفا کی کورید او را زجا فجا
 هر احسان کایه از شاه کو کار
 چو شاه این نکته سنجید بینه
 اشارت کرد که زناش آرند
 ز باغ نطف کج بکست خندان
 بکلت جان بود شاه کو کجبت
 که بود از تمت آنجان جهان پاک
 زبان از کتب جان از کید بسته
 بایتمهای عشقش پاک کرده
 چو صبح راستی از صدق دم
 بر آمد ز و صدای حصص الحق
 منم در عشق او کم کرده را بی
 چو کام من نهاد از پیش ما ندیم
 در آن همه غنسه های من فدا
 بجاش کرد حال من سرایت
 کز من در جب بود او را تله فجا
 بعد چندان بود یوسف سزاوار
 چو کل بنگفت و چون غنچه نمیدید
 بدان خرم سرا بستش آرند
 کل خندان برستان بر کزندان
 مقام شد نشاید جز سر تخت

پیران آمدن بوقت علی السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه
 مراد را و وفات کران عزیز هم و ایمان آوردن زینجا از سبب حبلی یون
 درین دیر کهن بر صحبت درین که پند می باشد عیش شیرین
 خرد نماند طفلی در جسم خون که آید با رخ چون ماه پر دون
 با سستی که پند صل در سنگ که خورشید در خورشیدش دید
 شب بر صف چه بگذشت از طلوع صبح کردش کار سازی
 چرخه کوه کران بر جانش اندوه بر آید آفتابش از پس کوه
 پی نظیم و اکرام وی از شاه خطاب آمد نیز بیکان درگاه
 که ایوان شد خورشید او رنگ بیدانی زهر جانب دورنگ
 دور وید تا بزندان ایستادند بگله ها خود را عرضه دادند
 چه از زندان کمر گزشت عفو مان همه در خلعت زرکش خزان
 چه از چاک سواران سپاه بی تازی مرکبان با هم سبای
 چه از خورشید سپهر خوش نوایان میرانی و بریانی سرایان
 سران مهر پر دون از شماره تار آورد آن از هر کساره
 تنی دست با بید شاری کن ده بر طوط چیب و کناری

بسیار

چو شد بوقت سوی شهر وردان چو گنجهای خاص حسردان
 فراز مرگجا از پای نامشوق چو کوی کشته در زو کمر غرق
 بهر جا طلبی مثلک و عجب زهر سوخته دانی ز زو کوه کس
 براه مرکب اوی نشاندند کدرا از کدابی سیر کند
 چو آمد بارگاه شد بیدار فرود آمد ز رخس باد رفقا
 خرد طلسم با پای انداختندش بیارند از فرق انداختندش
 بیای خود را کسوف همی رفت بر اطلس چون مه کردن بی رفت
 ز قرب مقدمش چون نه خبر رفت با استقبال او چون بخت نوشت
 کیدش در آن ز خویش تنگ چو سر و کلاه و شمشاد گلنگ
 بیلهای خودش برکت ببشاند پرستهای خوش با وی سخن راند
 تخت از خواب خود پر سید غیر در آمد صل نوشینش بنقد میر
 و آن پس گفت از هر جا سؤالی پرسیدس زهر کلمی و بارای
 جواب دلکش و مطبوع گفتش چنان گامه از آن گفتن شکفتش
 در آخر گفت کاین خواب که دیدم ز تو تعیر آن روشن شنیدم
 چنان تپیر آن کردن توانیم غم خلق جهان خوردن توانیم

بگفتایم ایام منرا خنی که ابرو دم نیتقد در تراغی
 منادی کردن اندر هر دیاری که بود خلق را جز گشت کاری
 بناخن سنگ خارا از خراشند ز چهره خوبی نشانان دانند پاشند
 چو از دانه شود آگنده خوشه نهندش به چنان از پیر گوشه
 سنانا خوشه را ز آن راستان که باشد بر رخ سخنان سنانان
 چو که در خوشه در خانه در کنی بیاید روزگار تخطو سستی
 بر دهر کس برالی عیش تیره بقدر حاجت خود زان و حینو
 ولی هر کار را باید کفیبلی که از دانش بود با وی وسیلی
 بدانش غایت آنکار داند چو داند کار را که در آن تواند
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت چو من دانایی کم توان یافت
 بمن تقویض کن تدبیر این کار که نماید دیگری چون من بیدار
 چو شاه از وی بیدید این کار است بلکه معر دوش سر فرزانی
 سپه را بنده فرمان او کرد زمین را عرصه میدان او کرد
 یکای خود بخت ز رشادش بصدورت عزیزم خواهش
 چو پایالی گشت ز سر سندی جهانی ز برکتش سر سندی

مهر

چو فتنی بر سر میدان زایوان رسیدی بگفت چو کوشان کویون
 به جانب که طرف اندیش بودی خجیت گشت هزاران پیشین بود
 به کشور که بگذشتی سوار ره بدون بودی سپاهش از شواو
 چو یوسف را خدا داد این بلبند بقدر این بینه ای از جندی
 عزیز هم را دولت زین گشت لولای حشمت او سر کون گشت
 دلش طاقت نیاراد این جلال برودی سفید و شیر اصل را
 زینت اردی بر دیوانم کرد ز بار بجز یوسف پشت خم کرد
 نمانده عزیزش خانه آباد نه از انده یوسف خاطر آزاد
 حاکم کو در مهر و زود کین است درین هرمان سر کار وی است
 یکی را بر کشد چون خور بر افکاک یکی را آنگند چون سایه بر خاک
 خوش آن دانا بهر کاری و بارای که از کارش بگذر اعتباری
 نه از اقبال او کردن فرزند نماند بار او جانش گذارد
 در شرح حال زینجا بعد از وفات عزیزم و استیلا ی محبت حضرت یوسف
 علی السلام و استیلا ی زینجا بخت فراق یوسف علی السلام
 دلی که ز دلبری باشد دلی که ز نیرش دلی که از آزاد باشد

غم دیگر کسی سردامن او
 اگر کرد جهان دریای اندوه
 از آن نم دامن او تر نگردد
 و اگر حبش طرب سازد زمانه
 فرو پیمد از آن حبش طرب روی
 ز لیا بود مرغی محنت استگت
 در آن روزی که دولت یار بودش
 عزیزش بود بر سر سایه کستر
 همه آبست حشمت حج میداشت
 غم بود برف نبان او نمی رفت
 در آن وقتی که رفت از سر غرضش
 خیال روی برف یار او بود
 بیادش روی درویرانه کرد
 نمی خورد از فراق او نمی خفت
 خوش آن کز بخت بر خرد دار بودم
 کردمش ادای پیرامن او
 بر آید مویهای صفت چون کوه
 زانده می که دل بر کمر د
 دهد رو عیشهای حب او داند
 نخواهد کم غم خود یکسر موی
 جهان چون خانه مرغان بر تنگت
 مریم خانه چون گلزار بودش
 عظامی بود بر عتسای پرورد
 رخی فرودخته چون شمع میداشت
 حدیثش از زبان او نمی رفت
 نماند اسباب دوست هیچ پرورش
 امین خاطر نگار او بود
 وطن در کج محنت خانه کرد
 ز دیده خون همبیارید و می گفت
 درون کسرا بیا بار بوم

دیدی

دلی بی بار احسب زمان دیدار
 از آن دولت چه بگویم سانه هم
 بشب پنهان بزندان بر دمی راه
 بر روزم زنت عم از دل زدودی
 منم امر دوزار زینها دور مانده
 ندانم زوینچه در دل حبالی
 خیالش کرد و چون زنده مانم
 همی گفت این حدیث و آه بزد
 چو قه آه دایم دود آتشش
 ز غم ز شد حوادث سپس کجا بجا
 نبود آن چه گش بالای کسر بود
 خدنگش را که آن مانع نه گشتی
 ز تنگان دمبدم خراب نیست
 چه بود از تاب دل سوزد بیا
 نمی شست از رخ آن خراب کوی
 مجالش هر روز صد بار دیدی
 بزندان کردمش محروم و مظلوم
 تماش کردی آن روی چون ماه
 در و دیوار آن منزل که بودی
 بدل رنج بخت رنجور مانده
 و ز آن خالی نیم در هیچ حالی
 که در قالب خیال اوست جانم
 ز آه آتش کبر و ماه مسینه
 بغرق سر شدی چه سجا لبش
 بودی غیر از آن چه ترش بنا بجا
 حلت را از خدنگت او سپر بود
 ز صدوق حلت بر آن گذشتی
 که خراب خون نابیر نیست
 مژده میر نیست آبی برب او
 و ز آن خراب بودش سرخ رخی

چو آن خنایه رخ را غازه کردی
 بروی کار نادری دم نقد
 کمی گندی باخون روی گلگون
 ز سرخی بر یکی بودی دواتی
 کمی سینه کمی دل میخواستید
 بهیز در بر سر زانو کف دست
 بهر دست یعنی در خورم من
 چو بکشد آفتاب خاور یار
 بدل همچون صنوبر کوفتی مشت
 کفش کز بر نگاری داشتی عار
 ز انگشتان خنبن خانه کردی
 درون نامه حرف غم نوشتی
 ولی آن نامه هرگز دست نداشت
 فرادان سالها کاروی این بود
 جوانی تیره کشت از چرخ پرکش

بل عقد محبت ما زه کردی
 بجز خون جگر کابین آن عقد
 چو چشم خود گشت دی چشمها خون
 نوشتی از غمش خط نجابتی
 زبان جز لغتش چندان می نداشت
 سمن را رنگ نیلوفر همی بست
 کرا و خورشید رند نیلوفر من
 مران بود بجز نیلوفر بی کار
 زبان سبک خنایه گشت
 گلارین گشتی از انگشت افکار
 رنگا فوری گفت خود نامه کردی
 برون زین حرف چیزی که نوشتی
 تواندی دلبر با توسته خوانش
 ز بهر آن ریخ و تبار وی این بود
 برکت بیشتر شد سوی چو پرکش

بدرستی

بر آمد صبح و شب به کلمه بر چید
 گریزان گشت تراغ از تر تقدیر
 نباشد یاد سپری را درین باغ
 سیاهی از رنگت از زلفش
 بشادی ز بر این طاق کج آیین
 چو ماتم دار گشت از نا امیدای
 ز نهندستان مگر بودش نونه
 بروی تازه چون گل چنیش افتاد
 ز تاز آن چمن که رنگدای برابر
 نذار کس درین بگره کن یاد
 ولی کرا بودی اور نه بودی
 سستی سروش ز بار عشق غم شد
 نه سرنی پای بود از نخت وارن
 درین مذبذبه خاک از غن مردم
 به پشت غم از آن بودی سرکش

بمکتان او کافور با برید
 بجای زلفش بودم آشیان کبر
 گرفتن لبم کرد خانه تراغ
 ز رنگس زار چشمش با سینه بست
 سیه پوشیدیش چشم جهان بین
 چو رفت از نیاهی در عقیدای
 که باشد کار هندو باز که نه
 سکن در صفحه ز سرش افتاد
 فادش چون سپر سینه ز درو
 گیکر داب چمن بی جنبش یاد
 رخ چون آب او بر چمن نمودی
 سرش چون حلقه همراز قدم شد
 بیزم وصل هم چون حلقه بیرون
 چو شد سر بر پنایش کم
 که هستی گشته سر مایه خویش

بر بردی در آن دیران هر سال
 توی از حدای اعلاش دوشش
 مسفل کردن از طوق مرصع
 بریز بپلواتش کشن نالین
 بگر بکفش از خاک بستر
 بیاد او بریز روی خشتش
 درین محنت که ذلک شتمه کفتم
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش
 در آن وقتی که گنج و سیم در داشت
 ز هر کس قصه یوسف شنیده
 دهانش را از درج پر ز گوهر
 بدین بخشش که بودش کار بیت
 بر پشمین جابه سگین کشیده
 خبر کویمان ز یوسف بدستند
 گذشت آن کز لب بر صاحبش
 سرش زان سر نمی پایش ز خن
 سبک از دانه های گوهرش گوش
 سمر اعراض از زلفت برقع
 عذار ز کفش بلخاک بالین
 به از حد هر جور کستر
 مربع بالشی بود از نیشش
 بشرش گوهر صد گشته کفتم
 بودی غیر او آرام جانش
 بر از آن حقه پر درو که داشت
 بیایش گنج سیم در کشیدی
 باب سختی از درو گوهر
 شد از سیم و زرد گوهر تهی دست
 برو از یوسف هر ماشه که بسند
 پس نالونی خاموشی نشنند
 یوسف با فتی فوت از ره گوش

بیاورد

بر آن شگفتی با زنجی قوی رسید باز
 که چون افتد کند که همی تراکش
 ز نمی سچا به آن از پاهای ه
 زخون وصل جانان باز مانده
 باشد قوتی از بوی یارکش
 کهی بیاید از روی راز کو یه
 چو نیند هر روی بر هر سگداری
 برسد پای او که شهر یارست
 و کز سلسله اش از زبانی سواره
 شود خرم بکاک کرد در پیشش
آمدن زنجی براه یوسف و ازنی خانه مسافت تا آواز پایش بشنود
 ز نهار از تنهایی چو جان گاست
 بدو که دندی بستنی حواله
 چو کردی از خدای ناله آواز
 چو از نهر آتش اندروی که رفتی
 کتد در راه یوسف خانه ساز
 پذیرد وقت آزاد از سپارش
 ز نام آستین بار دست داده
 لولای عیش او مانده مانده
 بیاید قوت از پیکت و دیارش
 که از مرغی نشانش باز جوید
 برایش از ره غریب عبای
 بشوید کرد او کوران دیارست
 بیاید نبودش تاب نظاره
 نشیند خوش با آواز پایش
 براه یوسف ازنی خانه خشت
 چو موسیقار پر سر یاد ناله
 جدا بر خواستی از نونی آواز
 ز آتش شعله در سهرنی که رفتی

در آن نی نسبت بود افتاده خسته
 علی از ذوق در خوش چون اثر بود
 بر آن داشتید یوسف دیوزادی
 نگار و الماتی چون چرخ زمین روز
 ز نور خلعت اندر دیانشانه
 که بر خوشه پیچوخ از دم او
 بر ستمش سلاخی بسته از زر
 بر خرم سیم چو سنگ خاره خستی
 اگر گشتش پریدی در ملک و دو
 گذشتی در شکالستان بخشیم
 اگر میدانندی از غریب تا شرف
 اگر کردش نه باز بدیش کشیدی
 بر او ابرو شدی بر قطره از خوی
 بپوش رفتن در آن چون بود پیش
 چو کجی بود از کوه سمر رودانه

چو صیدی تیرا کردش نشسته
 بر دهر تیرا کوی بنشکر بود
 سپهر اندانه کردن نماندی
 ز شب بسته هزاران و صد پاره
 بر ابر چون شب در دوزرمانه
 شکن بر کاسه بندار شمش او
 در سیم خنجر خشان مسر
 زهر ماه نوش سیاره جستی
 بچرخ اندر نشستی چون به نو
 پران از پهلوی نخی چون بتر
 بیک جستن پریدی گرم چنان
 بگردش با دم هر کی رسیدی
 ندیدی ای همگیس یک قطره از وی
 چنان کرد آمد از نظر ما سیل
 بری زاریب مار تازیانه

باز

بر آخوز کردی رام و فرو تن
 بدادش از لای با سر
 میناسختی در هر شب با گناه
 ز شمر جسته در شب سه و سال
 رسنده سیمه خوان مرغان رسیدی
 او پیکر بود از زینش مشالی
 چو یوسف در پهلانش پای کردی
 کشیدی از بران او صیسی
 هر جا که کشیدند صیدش
 شتابان سوی آتش آمدند
 رفعت نیز چون آرزو کشیدی
 بحسرت بر سر راهش نشستی
 چو بی یوسف رسیدی خبی از راه
 که اینک در رسید از پاره یوسف
 رفعت کفنی او یوسف در بیان

کرفتی خدشتش کردن بگردن
 بسطل ماه آب از چشمه خور
 جوش از سینه در کنگش گناه
 بی چو کردیش آناه عشر بال
 که تا سنگش زنج چون دانه چیدی
 رکاب از هر طرف تابان پهلای
 چو ماه اندر دو سپهر جای کردی
 کرفتی هر طرف اصفاف سیلی
 بودی صاحب کوس جلدش
 چو سیاره بی ماه آمدند
 از آن نی نسبت خود بیرون خریدی
 حوزتشان بر کندر گاهش نشستی
 بیازی کو دکان کردند ای آگاه
 بروی ارتک مهر و ماه یوسف
 نمی ایتم نشان ای نازنینان

بمل نین دروغ مسندیم که ناید بی یوسف در دما حسام
 به منزل گمان دلدار کرد حسب سیر ناهسته نماند کرد
 بهر کجا که آن جهان نشیند شیرش در شام جان نشیند
 چو یوسف در سیدی با کردی کز ایشان در دل افتادی شکوهی
 گفتندی که یوسف خبر نیست درین قوم از زنده ام او اثر نیست
 کفخی در فریب من گموشید ندوم دوست ما ازین پرورشید
 بنی کوشش هکلت جان تو فنا قدوش را کجا پنهان توان شد
 نشینش باغ جان را تازه سازد تنها جان جهان را تازه سازد
 چو جان تا نکلی برسم راه کرد از آن جان تا نکلی آگاه کرد
 چو کدی گوش آن جوان و مبرور ز جان و شان صدای دور شو دور
 روی اقصان کسین عجز نیست بعد محنت درین دوری مبرور
 بنام پیش نیتیم تب دوری نجوم دوری آله از حسبو ری
 ز جان تا کجی مبرور باشم جان بهر کار خود دور باشم
 کفخی این در میرکش افتادی ز خود کرده فراموش اوشت کجا
 تمام بخودی ارزنت رفتی چنان بجز دربان فی لبست رفتی

در آن بنا چو دم از جان باشد دیدی خاستی افغان بود
 بیرون دست ز بودی روزگار بزدی غیر از پیش کارو باری
 کوفتی ز نیا راه یوسف را و انقاست نیافتن و صد آرزون کجا درین
 دست شکست در بان آورده پس آن بمراد یوسف آمدن
 نثاره عاشق بیدل قامت فرزیده حرص او سعادت برعت
 دو دم نوبه یک مطلقش آرام بودم در هب بهتر نند کام
 چو یابد بوی گل خواهد که بیند چو بیند روی گل خواهد که پسیند
 زلفی که صدازه نشینی هرای دولت دیدار نشینی
 شش پریش آن بیت بزرگ که عوی در پرستش کوش این
 بگفت ای قبا جان با است سرسن دعا دست پای است
 ترا طلبت کجانی پرستم بروان شد کوه پریش زدستم
 بگوش خود وین رسوا بیم را بگوش باز ده بینا بیم را
 بیوسف چند پرستم و نه همجو به خورشید کی بیم زایش از دور
 مرا از هیچ چستی و سفا می بیکر دیدار یوسف نیست کجا می
 به کام مرا چون میستوا نمی چو دادی کام من دیگر که نمی

درین جان سنجیم چندین	بدین به بختیم چند چندین
چو عورت ایگر نابودی اینن به	ره نابود سپودن ازین به
هی گفت این در بر خاک میگردد	نگرینا که ننگ میگرد
چو شاه خور بخت خاور آمد	صهیل ابلق یوسف بر آمد
روان آمد زین چمن کدانی	گرفت از راه یوسف ننگانی
برسم داد حواکان داد برداشت	ز دل ناله زبان منبر یاد برداشت
ز بس بر کوشا میرزد زهر جایی	صهیل مرکبان راه پستی
کس از غوغا بحال او نیست	بجالی شد که کس او را بسنیاد
زنویدی دلش صد باره کشته	ز کوی خرمی آواره کشته
ز درد دل فغان میگردد برینت	ز راه آتش فشان میگردد برینت
بخت خانه خود پی آورد	دو صد شعله یک مشت می آورد
بر پیش آورد آن سنگین صم را	زبان بکش دستکین الم را
که ای سنگ سبوی خود جا هم	بهر راهی که باشی خاک را هم
شد از تو راه بختم تک بر لب	سزد که از تو گویم سنگ بر دل
بر پیش روی تو چون سجده بر دم	سب راه دیال خود سپردم

ز کام هر دو عالم دست شستم	کبره از تو هر کامی که حستم
بسکی گوهر قدرت شکستن	تو سکی خواهم از ننگ تو ستن
خدیج است شکستش پاره پا	بگفت این پس بزخم ننگ خدایه
بکارش زان شکست آمد درجا	چو شکستش بی لاکمی و جستی
تا ب چشم و خون دل و طوق حشمت	ز شغل بست شکستن چون پروا
بدرگاه خدای پاکت همید	تغیر کرد دور و بر خاک پاید
بان و بست کمران و بست پستان	که ای عشق ترا از تو هر دستان
بر پیش بست کسی کی سر نهادی	اگر بی عکس تو بر بست قادی
وز آتش افکنی در بست ترا شمی	دل بست که بهر خود خرا شمی
که گوید بست پرست آتش پرست	کسی در پیش بست افتاده پست
بان بر خود جفا کردم حنایا	اگر در دست آوردم حنایا
خطا کردم خطای من بسیار	بلطف من کنه من بسیار
ستندی گوهر بسینانی ازین	ز بس راه خطا پایی از من
من ده باز آنچه از من ستندی	چو آن کرد خطا از من ستندی
بچینم لاله از روی یوسف	بود دل فارغ از داغ تا سفت

چو برکت ارزه آن مهر کشته
 که پاک آنکه شتر را سخت بنده
 بفرق بنده مسکین و محتاج
 چو جاگرد این سخن در گوش یوسف
 بجیب گفت کاین تسبیح خوان
 بگنجی ز خاص من آور
 که تا یک شتر از خاش بی پرسم
 که آن تسبیح چون شود و شب کرد
 که کش دروی نه دامن گیر باشد
 دو صد جان خاک دریا بنده نشانی
 مرفوع صبح صادق داد خوانان
 شود هر صبح صادق را با غیر
 بنچون نشان دور این زمانه
 ز هر حال که یک دنیا رنگت
 رویارو زرش صد رخ رویست

آمدن ملجی بگنجان حضرت یوسف و دعاوی بیانی جوانی یافتن
 از آن خوشتر چه باشد پیش عشق
 که کردی از نیک اندیش عشق
 بگنجگاه رازش باریاید
 زیادهش سینه بی آزار یاید
 بی پیش او نشیند راز گوید
 حکایتها ی دیرین باز گوید
 ز غوغای سپهر چون راست گوید
 بگنجگاه خود بنشست یوسف
 در آمد حجاب از درگای یگانه
 بخوی یک در عالم منانه
 ستاده بر در اینک آرزین
 که در ره مرکب راستد عنان
 مرا گفت که با وی باش مسرور
 بهمراهی رسا نم تا بدرگاه
 بگفت حاجت او را روا کن
 ز تو که حاجتی خواهد دو کن
 بگفت او نیست ز آن کوه آید
 که با من باز گوید حاجت خویش
 بگفت حاجتش ده تا در آید
 حجاب از حال خود هم او کشید
 چو حضرت یوسف چون ذره را
 در آمدش دمان در خلوت خد
 چو کل خندان شد و چون غنچه
 دکان پر خنده بر یوسف دعا
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 روی ناموشان وی طلب کرد
 بگفت آنم که چون روی تو دیدم
 ترا از جمله عالم برگزیدم

فتاندم کنج کوه در بهایت
 جوانی در عنت بر باد دادم
 کفتمی شاد به ملک اندر آغوش
 چو یوسف این دانت گویمت
 بگفتای زینجا این چه حالت
 چو یوسف گفت باوی ای زینجا
 شراب پیچیدی ز دزدش پیش
 چو بازار پیچیدی آمد بخود باز
 بگفتا کوی چو ای جوانی و جهالت
 بگفتا هم چو ای سر و نازت
 بگفتا چشم تو بجز چو نیست
 بگفتا کوزر سیمی که بودت
 بگفت از حسن تو هر کس سخن
 سر و زرارنا پاشش کردم
 نهادم تاج حشمت بر سر او
 دل و جان وقف کردم در بهایت
 بدین پیری که می بینی فادم
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 تر حشم کردی زار بگریست
 چو احوالت بپیشان درو بایت
 فتاد از پانینجا بی زلفیا
 برفت از لذت آوازش از پیش
 حکایت کرد باوی یوسف آغاز
 بگفت از دست شد دور از آفتاب
 بگفت از بار هر جان که آفت
 بگفت از بس که بی تو غرق گشت
 بعرق آن تاج و دی سیمی که بود
 ز ضعف بر سر من کوه بر افتاد
 بگوهر پاشیش پاداش کردم
 گرفتم افسر از خاک در او

نهاندر نسیم وز چربی بدستم
 بگفتا حاجت تو چیست امروز
 بگفت از حاجتم آزرده جانی
 اگر ضامن شوی انرا بسوگند
 و گردن بس نشرح او بسبندم
 قسم کفتا بان کان فتوت
 که از کتش لاله وریکان دیدش
 که هر حاجت که امروز از تو دارم
 بگفت اول جهالت و جوانی
 در کسپش می که دیدار تو بنیم
 بچنانید لب یوسف و عارا
 جمال برده اش را زندگی داد
 بجوی رفته باز آورد آتش
 ز کافورش بر آمد مشک تانار
 سپیدی شد ز مشکین طهر اش
 کنون در کنج علم اینم که هستم
 ضامن حاجت تو گویمت امروز
 نخواهم جز تو حاجت را خانی
 بشرح آن کشیم از زبان بسند
 علم در دگر بر خود پسندم
 بان معمار ارکان بندت
 لباس خلعت ازیزان رسیدت
 روا سازم بر فردی که لواتم
 بدان کونک خود دیدی و دانی
 کلی از باغ رخسار تو حسینم
 روان کرد از دلب آب تقابلا
 رخسار طلعت فرخندگی داد
 و زان شد تان کله از شبانش
 رضیخ اشکارا شد شب تار
 در آمد در سواد نگرش نوز

خلعت

خم از سر و کل اندامش بدرفت
 جوانی پریش را گشت آله
 جالش داسر و کار دگر شد
 دگره گفت یوسف کای لایق
 مرادی مینت گفتا غیر از نیم
 بروز اندر تاشای تو باشم
 فقم در سایه سرو و بلذت
 نهم سر هم دل افکار خود را
 بگشت خود که بر پر دست و در
 چه یوسف این نما کرد از گوش
 نظر بر غیب بودش انتظار
 میان حوانت حیران بود و ما خوا
 پیام آورد کای شاه شرفاک
 که ما خیر زینجا را چه دیدیم
 زینج انگریز آن بجز گوشش

شکینج از نقره بخش بدرفت
 پس از چهل سالگی شد بجهدمه
 ز عهد پیشتر بهم سپهر شد
 مرادی دیگر است که هست بر کوی
 که در خود که وصلت نشینم
 شب رو بر کف پای تو باشم
 شکر حنم ز نعل نوش خدمت
 بکافم خویش بنم کار خود را
 و بهم از چشمه سالی صحبت نم
 نمانی سر پیش افکند خدمت
 جواب او نه فی گفت و نایکی
 که آواز بر جبریل برخواست
 سلامت میرساند از پادشاه
 بتو عرض نمانش را شنیدیم
 در آمد بجز پیشش بگوشش

تیب

دلش از تیغ نوبندی نخستیم
 تو هم عقدش کن جاوید و پند
 ز عین مخالفت یابی نظر
 شود ز لینه ران عقدت که بر ما
نکاح طبع حضرت یوسف زینجا از فرمان القد تعالی و ز غاف کردن
 چو فرمان یافت یوسف از خداوند
 که بندد باز لای محنت پو بند
 اساس انداخت جستن حسروان
 نهاد اسباب عیش اندر میان
 شه معروسان ملک را خواند
 بخت معروضه در جاه بنشاند
 بقانون خلیل و دین یعقوب
 بر آیین جمیل و صورت خوب
 زینجا را بعد خود در آورد
 زینجا را بعد خود در آورد
 نشانشان برودن با همی
 مبارک و کوشاه و سپاهما
 بر رسم معذرت یوسف با خوا
 زینجا را پر کشش ساخت و نشاد
 پرستان هم پیشش دویدند
 خودشان از حال دفع پیشش
 بغیر و نای درین فیروزه طارم
 جرایغ افروزند گیتی ترا بگنم

بتوبالای اعزتش عقد بستیم
 که بگشت بدیان از کار او سندان
 شود ز لینه ران عقدت که بر ما
 که بندد باز لای محنت پو بند
 نهاد اسباب عیش اندر میان
 بخت معروضه در جاه بنشاند
 بر آیین جمیل و صورت خوب
 بعد از خویش بکتاب گوهر آورد
 مبارک و کوشاه و سپاهما
 مجلس حاضران را عذر حاجت
 بگو تا خانه حاضرش فرستاد
 سر دانه هم پیشش کشیدند
 بزرگش جامه دادند ز پیشش
 جرایغ افروزند گیتی ترا بگنم

فلک عقد نریا در بر آویخت	شوق یاد تو تر با کوه آویخت
جهان را شمرش شد پرده راز	در آن پرده جهانی را به پرداز
بخت محرمان با هم نشستند	بر روی عیبه مشکین پرده بستند
ز لحن منتظر در خانه خاص	دل او از نظش در پرده رفاهش
که این تشنه که بر لب دیده است	ببیداریت یارب یا بخوابت
شود زین تشنگی سیراب بانی	نشیند از دیش این تاب بانی
کمی بر آب سپیش زهشک نشاید	کمی پر خون ز بیم نامرادی
کمی کفخی که من با در مذا رم	که کرد خوش بدینان روزگام
کمی کفخی که لطف دوست عادت	ز لطف دوست زیدی حر است
ازین اندیشه خاطر در کن کش	کمی خوش بود آنگاه ناخوش
ز آنکه دید که در پرده برخواست	سبی پرده منزل را بیا راست
ز لحن را نظر چون بروی افتاد	ماشت ای دلش پی دی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن	ز نور خورشید هم سیر شد دور
جو یوسف آن محبت گیش دید	ز دیدار خود ان بی خوشترین دید
ز زحمت بجای برکت زرش کرد	کنار خویش با لین سرش کرد

بجای

بیداری کشد از خواب نازش	بوی خود بهوش آورد بازش
وز روی بود عسمی دل رسید	تک رویی کز روی لب دیده
بسان نقش چین بر روی پایا	چو چشم لطافت رویی دیدن پایا
حشش ز آرایش مشاطه نمود	چو روی از عین مطیع و مقبول
عنان کش شد سوی بوسه	نظر چون یافت بر دیدن قرارش
بدندان کند عتاب ترش را	لب بود شیرین شکرش را
دوب بر خوان وصل او گلداران	چو بود از بر آن فرخنده هممان
که بر خوان از نکت بدیاش آغاز	از آن رو کرد اول بوسه را ساز
دوسا عد بر میان او کمر کرد	کف چون شود و شوقش عشق کرد
نشانی یافت از نایاب کنجی	بیزیر آن کمر نامبرده رنجی
از آن کج کمر درج کمر حبت	میان لبه طلب را با یک حبت
مفضل حقه از خسته خام	نهادش پیش او سر و گل انعام
نه خاین داده نقشش راستی	نه خازن برده سوی حقه راستی
کشادش قفل و دروی کوه حبت	کلید حقه از یاقوت تر حبت
ز بس آمد شدن شد پای او	کیتشش کام زد در حقه

چون سرکش اول کوشی کرد
 شبانگه نشسته بر چو است از خواب
 شد اول غرقه و آخر با خوشی خفت
 دو غنچه از ده کلین بر دم سیده
 یکی ننگه دان دیگر شکفته
 چو یوسف کوهر ناسفته را دید
 بدو گفت این که ناسفته چو نماند
 بگفت جز غم زیم کس ندیدست
 براه جاه اگر چه تیرنگت بود
 بطفلی در که خوابت دیده بودم
 بساط حمت گسترده بودی
 ز هر کس داشت هم این قدر آرد
 بجد آله که نقد این امانت
 دو صد بار از صبر تیغ نسیم خوردم
 چو یوسف این سخن را از آن بنگار
 در آخر ترک مایی دمی کرد
 بسین بر که سر زد از نی آب
 برون آمد بجای خویش خفت
 ز باد صبح دم با هم رسیده
 نهفته ناسفته در شکفته
 ز باغش غنچه ناسفته را چسبید
 گل از باد سحر شکفته چون ماند
 ولی او غنچه با غم بچیدست
 بوقت کامرانی است که بود
 ز تو نام و نشان پر سیده بودم
 بمن این نقد را بسپرده بودی
 نزد بر کوهرم کس ننگت ایست
 که گوتمانند از دوست خجاست
 تو بی افتی است که دم
 شنید افزود از آتش گهر بر

منظومه

بدو گفت ای کجمن از نور عینش
 بگفت آری ولی معذور سید
 بدل شوقی که پایانی نبودش
 ترا شکلی بدین خوبی که استی
 شبکی بی نبود از تو حدس
 ز جری از کمان عشق حسینه
 غلبه کردن محبت ز نیما بر یوسف عید الله و بنا کردن عبادخانه از برای وی
 بصدق آن کس که ز در عاشقی
 که آمد در طریق عشق صادق
 ز نیما را چو صدقی بود در عشق
 بطفلی در که لعبت باز بودی
 پی باری چو کردی چاره سازی
 دو لعبت را که برش هم نشانی
 چو دست چپ ز دست راست
 در آن خوابی که دید از نخت بیدار
 نه آن بر را بچینی حتی ازین پیش
 که من بودم ز در عاشقی زار
 بجان دردی که در مانی نبود
 که ز هر دم فریاد شود مستی
 بکیش دلمان معنوی برید من
 کجا معشوق با عاشق استیز
 معشوقه بر آید آخرش نام
 که نامد بر سرش معشوق عاشق
 که بیکر عسر خود فرسود در عشق
 بنودش لعنان در ساز بودی
 بنودش بازی جز عشق بازی
 یکی عاشق یکی معشوق خواندی
 ره رسم داشت و حواست داشت
 بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از نبرد کرد
 از شهر خود بشهر یوسف آمد
 جوانی در خیال اول بسر برد
 پیری در تمناهای وی آهستاد
 پس از پیری که مینا و جوان شد
 در آن پس در هوایش زینت یافت
 چو صدقش بود سپردن از نیت
 دل یوسف به مهرش شد چنان گداز
 چنان ز راه دل زان دلغش
 بگرد خاطرش کشتی رضا جوی
 زین کشت طرب را آب دای
 ولی زو بر زنجیر پرده بشکافت
 چنان خورشید بروی آستین کرد
 بی در بوز عشق محب ز می
 چو خورشید حقیقت کشت لامع

کشتای محبت در وی آویخت
 شبنم از چنگل یوسف شد گزاف
 چو زود دست از قفس او امن او
 زینجا گفت اگر من بر تن او
 تو هم پیراهنم اکنون درید می
 درین کار از تفاوت بی هم آسیم
 چو یوسف روی او در نیکی دید
 بنام او ز زر کاشانه بر حست
 چو کلبه آسمان میزوزه خشتی
 پیر از نقش و نگار از فرزند یوسف
 ز روز نمانش نور بخت تابان
 رعالی خود نایش چشم بدور
 ز عکس شمشیرش خورده ملامت
 دیده ز آب ملک نیکنی تن
 بهر شامی از آن مرغان نشسته

زهر چه ناکیزش بود بگر بخت
 خلاصی حست از دافقان خورشید
 ز دستش چاک زد پیراهن او
 دریدم پیش ازین پیراهن تو
 سپادش کنه من رسید می
 به پیراهن در می را سا بر آسیم
 در آن نیت دیش را زین کاشانه
 چه کاشانه عبادت کاشانه حست
 زمین از لطف وضع او بختی
 مهندس را بر فکر و نظر وقف
 نورا فاصد دولت شتابان
 مقوس طاقا چون ابروی او
 محال از دی دون خانه سایه
 ز نخلتان دیوارش درختان
 ولیکن از نوا منقار بسته

شیر

میان خانه زود فرخنده گیتی
 دو صد نقش بدیع کجاست از وی
 زینجا گرفت از مهر دل دست
 بدو گفت ای بابو با حق کرامت
 در آن وقتی که میخواند ای غلام
 ز نعل و زری سپهری و زردی
 گنوی من هم پی شکر عطا
 درویشترین پی شکر خدای
 بواگر ساخت بعد از فقیرای
 بچشم نوز زفته نوز دادت
 پس از غری که ز منم چنانند
 زینجا هم توفیق الهی
 در آن خلوت سرای بودم شنید

خواب دیدن حضرت یوسف پدر ما در راه
 و از خدای تعالی اوقات خواب طلبید

زهی حسرت که ناکه نیک بختی
 کشیده شد دولت در آغوش
 ندیده خاطرش از چشم عیاری
 زنا که باد او با دای در آید
 در آید در ریاض وصل کسای
 زینجا چون زینت کام دل نای
 ببل خرم نجا طرشادی زینت
 تا دای یافت ایام و حالش
 پاپی داد آن نخل بر او بند
 مراد ای از جهان در دل نماند
 شکی بنها به یوسف زینت
 پدر را دید با مادر نشسته
 نماند که دنگای فرزند در باب
 زنا خواهی بر آب و گل مستی
 چو یوسف یافت بیداری از خواب

کشید با پیشگاه وصل حسرتی
 کند انده همه ان را فراموش
 بشاید بگذرانند روزگار
 سهوم بجز کار کاری بر آید
 درخت آرزو را بشکند شاخ
 بوصل دائمش آرام دل نای
 ز غمهای جهان آزاد می زینت
 در آن دولت نعل بگذشت
 بر فرزند بل نشسته نشسته
 که بر خوان امل حاصل ماند
 زه بیداریش ز درین خواب
 بر رخ چون خورشید حور سبته
 کشید ایام دوری در شب تاب
 نیز بهتگاه جان و دل قدم نه
 بر پهلوی زینجا شد بحر آب

حدیث خواب را بروی بیاورد
 زوایش با خیال دوری افکند
 دل بسف ز طوطی خود هر دو شد
 قدم برین تنگای آزر برداشت
 سماع حسن ازین دار قنبر
 که ای حاجت روی مستند
 بفرستم تاج اقبالی هفتاد
 دلم برین کشور فانی گرفت
 مرا فارغ ز من راهی بخوده
 مکه کاران که راه دین گرفتند
 ز نیما چون کشید این را در
 یقین دانست کردی آن دعا
 نیاید از مکان او خدای
 قدم در طیاره از دیر و تنگ
 همی کرد از غم دوری بسرخت

و ز آن مقصود را بروی بیاورد
 بجانش آتش مهری افکند
 با قلم بقاشقوشش فروز شد
 ره صنعت سرای راز برداشت
 کجرب بقا دست دعا برد
 بر افسر نہ تارک بلند ان
 که هرگز هیچ بقبل را ندادی
 ز تدریج جهان بانی گرفت
 مثال شاه ای ملک ابده
 هجرت منزلت پیشین گرفتند
 بل رحمتی رسیدش سخت
 اثر کرد بر روی اشک را
 که در تیار او افتد در سنگ
 کشاد از یکدگر کیسوی شریک
 همی مایید بر خون چهره بر خاک

منبع

ز شادی طاق و بانده هم جنت
 که ای در میان درد درد ناکان
 مراد خاطر هر نامراد می
 مفرح آور در ای سبت
 خلاصی بخش محمودان زانده
 گرفتار دل افکار خوشم
 نمازم طاعت بهجران بسفت
 نخواهم بچالش زندگی را
 نمال عمری برکت بی بختی
 بقلون وفا سبک بباشند
 اگر با من است ز میا بهره او را
 نمی خوامم کردیکو نشینم
 بر برد این چنین در گریه
 بی هر کس ز غم دارد دل تنگ

ز دیده اشک بیارید و گنجت
 بمرهم خفته دوز سینه چاکان
 کن داشتند در مهری کشتی
 جویا بر بند دلهای شکسته
 سبک سازند غمهای چو کوه
 عجب حیران شده در کار خوسا
 ز تن کش جان من با جابو
 بملک زندگی بایندگی را
 حیات جاودان برکت بی او
 که من باشم بکتبی او باشند
 مرا بدون بر اول آنکه او را
 جهان را بی حال او به بینم
 ز شب را گفت شب ز روز
 شب و روزش نماید هر دو یک

وفات یافتن حضرت یوسف علی نبینا و علیها السلام

و هلاک شدن زلفی از ازم مفارقت حضرت یوسف علیه السلام
 بدو یک روز یوسف با مادران
 بر کرده بکس شمشیرهای
 چو پادریک رکاب آورد چلی
 امان بنود حسیخ عمر فرست
 عنان بکسل ز مال دامانی
 چو یوسف این بشارت کرد از
 زشادی دامن بهمت بیفتانند
 بجای خود شده آن مرز کردش
 دگر گفتار نیغارا بخواسند
 بگفتند او بدست علم زلوت
 نثار دطقت آن بار جاش
 بگفتارستم این داغ غمناک
 بگفتند ایردش جرمند دارد
 بگفت حیرل حاضر داشت سلیجا
 که شد دلها فیض صبح شد آن
 بیرون آمد نهنگ سواری
 بدو گفتش سخن زمین پیش
 که ساید بر رکاب دیگرش پاید
 بگفتش پامی از رکاب زندگان
 زشادی شد بر نفسی فرست
 یکی از درانان مکت را خواند
 بگفتای بگفت اندر کردش
 بیعاده وداع من رساند
 فاده در میان خاک و خونت
 بکار خویش بگذاز انجانش
 بماند بر دل او نایب است
 بگفتندی قوی پسوند دارد
 که باغ خلد را میداد ز سبیا

اسم

چو یوسف بلبست سوسن نهاد
 چو یوسف را از آن بوجان برآمد
 بی از آن گنمت بوی بقایست
 ز بس بلا گرفت آواز و فریاد
 زینچی گفت کاین شور و فغان
 بدو گفتند کان شاه جهان گنبت
 وداع کلبه تنگ جهان کرد
 چو بشنید این سخن از خورشید
 ز بهول این حدیث استر و چالا
 چو چارم در زشده را گویا بیدار
 سه بار بینان سه روز از خود بفرست
 چارم با چون آمد بخود باز
 نه از روی بر سر بسته نشان نیست
 جز این از روی خبر بازش نهادند
 بر آن آتش که در دل داشت چنان
 روان آن سب را بوسید نهاد
 ز جان صحران افغان برآمد
 از آن گنمت بوی باغ شافت
 صدادر کسب فیروزه افتاد
 پر از غوغا زمین و آسمان چست
 بسوی تخته رو کرد از گنبت
 وطن بر او کج لامکان کرد
 فرغ نیز هوش ز تن رفت
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
 سماع آن ز خود بر گمش دگر یاد
 بدایغ سینه سوز از خود همی رفت
 ز یوسف کرد اول پرستش آغاز
 نه تابش بان علم روان یافت
 که همچون کنج در جاش نهادند
 رههای گشت در خاک گریبان



کخت از دور رخ ناموا فت
 فلانان داغ بر جانش بر دم
 بنخن زخما در روی بکند
 به جوی کز آن چشمه روان کرد
 شد از ناضق بر رخ گلگون خطا کن
 بسینه از تقابن سنگ میزد
 ز سیم ای عقیق تر همی است
 بسوی فرق نازک برد پیچید
 ز زیمان سر و بستان را با بگرد
 رذل نهد ز جان فریاد برداشت
 که یوسف کو و کت آرای او
 چه عرض کرد زین بر باکی سنگ
 ز بس بود اندرین رفتن شبش
 ازین کاغذ غم افرا چون برون رفت
 سرش نهاده بر بالین ندیدم
 کربان چاک زد چون صبح صادق
 فروز کشت آتش سوزنده بی
 بردی از چشمه باخورد جوی میکند
 سمن را جلوه گاه از غوان کرد
 چو حرف ناخته در چشم روشن
 طباچه در رخ گلگون می زد
 وزین بر لاله بنویز همی است
 ز زور پیچید او را سخت کعبه
 بچیدن سببتان را تنگ کرد
 فغان از سینه نماند برداشت
 بجای جان کرم سحر مانی او
 بلک جاودانی کرد آهنگ
 نکردم پای بوسی چون رکابش
 بنوم در حوض را که چون رفت
 خورش از صفی از زمین بچشم

چو آمد برین آن زخم در کشتش
 چو سوی کت برد از کت که رخت
 کلاب از چشم اشک رفتنم
 کفن چون برین او راست کردند
 نکردم رشته اندوزی فن خویش
 چو از غم خارا در دل شکستند
 زبان بر از نوای سنبواری
 چو جای خواب در کشت کشت
 زمین ز برود و دوشش زختم
 در بیاضین زیاکاری در بیضا
 بیای کام جان محروم بین
 بریدی از سن و یادم نکردی
 وفا دارا وفا دارای نه این بود
 مرا از دل برهن افکنده ای وقت
 عجب خارهای شکستی در دل سن
 کرم سینه پستان بر شش
 با یون تخت شد بر کت چون
 بان روشن کلاب او را شستم
 بگفتنش زشت و جانت کردند
 که تا دوزم برود لاغرتن خویش
 وزین ز سرشش محل بستند
 نکردم محمل او را در پای
 چو در پاک در کشت سنا
 بکام دل در انوشش زختم
 در بیاضین جگر حواری در بیضا
 ز نظر آسمان مظلوم بین
 بیداری ز خود شادم نکردی
 بیاران شیوه یاری نه این بود
 میان خاک و خن افکنده ای وقت
 که پروان نماید آلا از گل سن

نجای راه رفتن کرده است
 بهان بهتر کنی پر کشیم
 بگفت این دعا را در این جا
 بیک جنبش از آن اندر
 ندید آنچه نشان زان که هر پا
 بر خیزشته از خورشید پایه
 ز رخسار چو ز در زرقش
 کوی فرخش همی بوسید که پای
 تو زیر گل چو بیخ گل نهفته
 تو زیر خاک منزل کرده چون کج
 فردر زنده تو چون آب بر خاک
 خیالت سوچ چون بر خاک من زد
 زدی آتش بختک وجودم
 بدود من کسی نکشاد دیده
 همی نماید مردم سینه چاکت

کز آنجی هیچ که آید کسی باز
 بیک پرواز کردن سورت آیم
 بروی خود عسکری را بار بار
 بر حلت گاه یوسف شد روان
 بجز پشت از خاک نمک
 بختک انداخت خود را بر سپاه
 ز اشک لعل در کوه بر نقش
 قغان میزد ز دل کای ای دلی
 بیالامن چو شخ گل شکفته
 بروی خاک من ابر که رنج
 به پروان مانده من چون خاویز
 فراقت شعرا در خاک من
 از آن بیجان رود بر صرخ دوم
 که نمی از دیدگان آتش چکیده
 بعد حسرت همی نماید بر خاکت

چو در هر ترش ارشد فرو نشد
 بچشم خود آنگشان در آورد
 بچاک وی فلند از کاسه سپهر
 چو باشد از گل رویت جدا بدم
 بود رسم سعیت مهیوت
 چو آن سنگین ز تابوتش جدا ماند
 بجاکش روی خون آلود بنهاد
 حوشش آغاش که چو بجانش بر آید
 حریفان حال او را چون ندید
 هر آن نوحه که به یوسف او کرد
 همی کردند نوحه که را
 چو ساز نوحه را آهنگ شدت
 بستندش ز دیده اشک را
 لبان غنچه کز شاخ چین بست
 ز کرد مرقدش رخ پاک کرد

بر رسم خاکبوس می سر کون شد
 دو تر کس را ز تر کس دان بر آورد
 کز کس کاشتن در خاکت
 چو کار آید درین بستان سر آیم
 سیه بادام افشانن تابوت
 دو بادام سیه بر خاکش افشانند
 بمسکینی زمین بوسید و جان داد
 میوی وصل جانانش بر آید
 قغان و ناله بر کردون کشیدند
 همی کردند باوی باد و صد درد
 لبان نوحه که را کسیر را
 نوز دیدند بهر شستش دست
 چو برکت گل زبدان بهاران
 بدو کردند زنگاری کفن حبت
 بجنب کوشش در خاک کردند

نذیره هرگز این دولت کس از کس
 ولی دانای این شترین حکایت
 چنین گوید که با هر جانب از نیل
 میگردانمش قحط و با خواست
 برین آخرت ار کار دادند
 سخنان سگت قیر اندای کردند
 بین حیل که چسب رخ سرفا کرد
 نیدانم که با ایشان چه کین داشت
 یکی شد حق بحر آشنای بی
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق
 که عشق آنجا که باشد گرم بازار
 کفن بر عاشق از وی چاکت باشد
 خوش آغاشق که در بجزان چنین بود
 گوید کس که مرده در کفن رفت
 گشت از بیخباتان دیده بر گشت

هزاران فیض بر جان و تنش باد
 بی زبان دیده جان روشش باد
 در شکایت از هفت پر نکابت کشا
 که در عیالان حلقه کرده ویم
 عینة تقریب خود را آورده و بر یکدیگر
 میزبانان سپید از پای فساد و کز
 فلک بر خویش بجان از دست
 بی آزار مانور آزمایست
 گرفتاریم در بیچ و حشم او
 ره میدان چون تو انیم از دم او
 ندینی کس که ز جنسی بخازد
 رفت کس بر یکی از جنسی نموده
 ز نظرش به چکس ظالم بختت
 کدایون سیزگان عالم بختت
 بهراختر که در دستش چرخ غنیت
 نهاده بر دل آرزاده در غنیت
 هزاران داغ هست سر بهیانه
 در زمین بی مرهمی همچوش غمی
 بود پیدا درین شبهای دیگر
 هزاران روزن اندر عالم نور
 چه حاصل آن چو نوزی در نیت
 بی خطر با سروری در نیت
 چه شیر آن روزه دارست از دور
 ولی شبها کند با ما بپنکی
 بجز آزار ما از وجه رگنیت
 که با ما روز شیر و شیب بپنکت
 نزد کز عیش تنگ خود با لیم
 که با شیر و پلکت اندر جوا لیم
 ترا با هر که رود در آشنایست
 قرار کارت آهز بر جد است

بسی کردش نمود این چرخ ظلم	بسی تابش بر و خورشید و انجم
کتابا هم طبایع رام گشتند	شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ با فرخ سر بنجام	بکنده دانه گامی از زمین دام
طبایع یکسکه از یکدگر سبند	کنند هر یک باصل خویش بپسند
نماند مرغ دور از آشیانه	ولی پر خون ز نقد آب و روانه
بین دور سپهر و مهر گرمش	که هر سپهر از کین گذاری نیست
بهر کشش دل کسی چو نصیحت کم	که در خون چو شفق هر شام گشت
ز نورش کس نمی بی غم نیفتاد	کز آن در عمر با ما تم نیفتاد
برستان پای ز فضل بهاران	تا شاکن که کرد جو سیب بهاران
چرا کردست غنچه بر پس چاکت	بخاری سبزه چون افتاده بر خاکت
چرا در آینه گل پاره پاره است	دان پر شعله و جان پرتو آراست
که افکنده ز پاکسرود روان را	که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل برین گشت و در هم	چرا تر ز رنگ شبنم چشم شبنم
بغشته در کبودی سو کو اوست	بچون آتشسته لاله داعه اوست
مسئور ببادلی گشته بعد شرف	تقی از تیغ خورشید سوراخ سوراخ

نجم

ز گل سپرداغ پشت و روی گلبن	سمن در کندن رخ تیز باغبن
درختان از صبا در نفس اندوه	غم جهان گاه مرغان کوه بر کوه
بود کوه کوزمان مستری ز مهر سو	که یعنی در جهان آسودگی کوه
هزاران با هزاران نغمه درد	که خوشش آن کوه غم این باغ نمود
مطوق فاخته کردن بچین سیر	کزین چمن بر برون نماند کسی سیر
جهان را دیدی و فضل بسیارش	بیا و از خزان کسیر اعتبارش
بین دم سردی با چمن زان را	بین رخ زردی برکت زان را
دم آن سرد از درد فراموش	که بار از بار جفت از جفت جفت
رخ این زرد از زانده دوریت	که دوری بعد ز زدی ضرورت
ز رفته آب و رنگت از شاخ بیخ	سینه پوش آمده در تماشای رخ
نموده خود مهر شامخی با غمی	دم عطاس را پای کلا غمی
ز سر چادری ستاده نارون را	ز خیمه رفته پوشش نشتران را
انار آن تیغ تاوک ناربن را	که می بخشد نوبی باغ کهن را
درویش را چو وقت خنده بچینی	بعد پر کاله خون آگنده بچینی
به آن بستان خوبان را تنها	ز رخابی معصوم کرده جا نه

نشسته در رخ زردش خجالت
 زرد و سنجی پنج در آب سمنل
 چنان از دست برده دیدی
 مگر دی دست حمود را تا با کنون
 بهار است عالم را حق این
 درین غمستی نه بی غم چون پند
 بگیتی در نشان غم می گزینت
 دل از اندیشه شادی نمی کن
 بدایغ نامرادی شاد می باش
 زهر چری که افتد دل پندت
 بعد حسرت بریدن خوابی از
 کشادستی و از پابند بس
 و گرتو کنی آن کس که بست
 تو خفته غافل او ایستاده
 در آرد از درستی با بگت

همانا مانده دور از زوی با بگت
 شده باد از زه سازی معطل
 بسایخ آوازه شرباشندی
 ز بیم از استین شایخ سپون
 از آن هست این غم فرازان
 دلی پشمرده خرم چون زید کس
 و گرتو بشد لغیب آدمی گزینت
 و ماغ از فرس که آزادی نمی کن
 بغل بندگی آزادی باش
 کند خاطر بهر خویش بندت
 غم بهر شش کشیدن خوابی از
 وزین بیجا صلان پوند بس
 بی بگتتش بگشاده دستت
 یکا گیک میستاند آنچه داده
 بیدان روانی سافت گت

عصا گیری بگت گاه روانی
 چو هم تازه شامی را زین کند
 بروزت پنجه طافت زبون
 بر یاد دستی سوی هر کار پست
 چو رفت از دست پر دین از پنجه
 ز چشمت بر نقد روشنائی
 چو در پیش ترا میت برست
 یکی چشمانت در کوری او
 ز سمن سین که سمیت را غمی
 در آن عقدت چنان گری فتا
 زندانی که نطق و حنونشما
 بدین آیین ز بس سنجی او سستی
 تو یعنی هر شکستی را ز جانی
 هر چه ازین شود کم باز جانت
 ز طبعت هرگز این گستی نژاد

که کنی ره بهواری نامانی
 کجوب خشک نتوان کرد پند
 رو دست نقد گرامی بر دین کرد
 ولی کاریت بر می نماید راست
 مکن خود را بزور پنجه رکنه
 تو از بی بی نشی سر هر چه غمی
 مکن سر هر کس چشم بصیرت
 چه سازی چاره از چشم غمی
 چو لب عقد شمارش لام لام بود
 که کس را میت زو کسری زیاد
 کنی آن را ز بها پروه پو شنی
 قاده صد شکست و درد سستی
 بهر جا پیش گیری ما حس برانی
 با سبب جهان افتد گات
 که آن کس میسیر دانر که داد

جهان را کرده بر خویش تنگ
 نه واقف که دیگر عالمی هست
 از آن راستم که چون مرگ آید
 دل و جانی پراز صد گونه درسا
 شود چنت ز جام مرگ ساقی
 کشیدستم که جانموس کز دل
 چنین گفت چون جانش سید
 ز فرج استرم بیکت فرج بودی
 کشاد دل بودش چون شیر
 برهی بکشادین کاخ لعن سوز
 نیاید در دولت هرگز که کا همی
 ادب خاکت کفش بافتار است
 کنی جمدی که کفش از پاشانی
 بر افکن پرده افلاک از پیش
 برون از پرده نامحدود نور است

بر آبی در جهان دیگر آنک
 که آنجا حواست کز پیش و کجاست
 نیاید کندن از عالم دل خویش
 روی پروان ز عالم راسن با آنک
 به سوزت میل این و پیرانه باغ
 نزد نورش سرد عالم کل
 بلب ایگاشکی پیش و دود
 که عالم زان پس از مرگ نمودی
 فرج را فرج حبت از فرج استر
 که ز بهنگاه فرج یعنی امروز
 کنی دصال این عالم کا همی
 در و صد گونه سختی ریکت دار است
 و کرده چنته با درره با پیشانی
 سبکش از پزگی محروم این
 که آن هر لعمه خورشید سرد است

وز آن لعمه ز خورشید کشو
 چو کم کشتی دردیابی را بی
 دریند دادن و بند نهادن **فرزند از حبت دوست ادراک در قرا**
دلیل محالات استوار و از دو پای میل در ذیل چنان بات کشیده که فتن
 تو لاکت الله ای فرزانه فرزند
 کنه دار تو با دازید چند اوند
 ز بهر نیت دهد آن بهره مند
 که وقت صحبت او را کار بنیاد
 مرا به خدا شد سال و تر بهت
 نرا اقبال می آید مرا رفت
 پریشانم ز غم رفته خویش
 ملول از سال ماه و بهفته بخش
 رهنم کاری که بساید نیاید
 کلی کافرون ز خارا یه نیاید
 چه سود اکنون که کار از دست رفت
 ز نام خستیا را از دست رفت
 تو جمدی کن که دکف ما به دار
 بفرق از تاج دولت سایه دار
 بکن کاری که سودی دارد آخر
 سربار آن جودها بار در آخر
 سخت از کتب دانش بهر سو
 ز صیل آباد نا دانی بدر شو
 بود معلوم بهر از او رسیده
 که نادان مرده و داناست زنده
 کسی که دعوی فرزانگی کرد
 کجی با مردگان همنمی کنی کرد

ولیکن بایدانش نه درین ماه
 نیاید هیچ کس عسر دواء
 چونک علم کردی در عمل کوش
 چه حاصل زانکه دانی نیکم را
 ز توفیق حل چون خلعت حق
 عمل که معنی اخلاص عاریت
 ز کار خام کس سودی ندارد
 جو اخلاص در کس باشد نگاه
 بزوش پستی و شوخواری مکن جوی
 غرض از جابه دفع حور و برد
 که راقده بر خشن پوشی قرار است
 چو رو بر کر شوی از زخم شادان
 لب ز بینی مکن همچون مگس
 تبلیغی شادنی زمین بجز خوار
 ز خوان هر کسی کالایی است

نکته

ننگ را چون کنی در خور خود
 بر احسان بر احباد دست بکش
 مده شان قرض وستان بجزیمه
 بیخوش باش از ایشان بجز
 چنان زن بیکت ز بخشش گوی
 برای دوستان جبار اندا کن
 که باشد دوست آن بار ضللی
 کشد بار تو چون کردی کران بار
 نباخوش کار گیر در خوشت دست
 ز آلابش چو کرد دست بگرت
 بگاز نیک کرد دیاور تو
 چنین یایی چو یایی خاک او شو
 و کرد روی در دیوار خود باش
 ز غنای زمانه شاد بشین
 هر دو آن مشغله را اندکی کن
 ننگدان در مینه نکشت بر حرف
 مینه در ننگی ای مدحی پای
 فان القرض مصراهن للمحبه
 مساز از نوم داریشان کرانبار
 که بگردن نیاید بارت از نوم
 ولیکن دوست از دشمن جدا
 دلش روشن بنور کشانی
 کند کار تو چون باشی از بیان کار
 کند ز آب بصیحت آشت بگرت
 بر آرد پاک چمن موی از خیرت
 بگوی سکنای بر بهر تو
 ای هر حلقه فقر است او شو
 بیز غیا چار عار خود باش
 زانده جهان آزاد بشین
 ز عالم روی مشغله اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر
 و کرناید ترا این دولت آورد
 بکن زین کارخانه در کتب
 ز دانایان بود این نکته مشهور
 انیس گنج تنهایی که است
 بودی نزد دولت او ستاد
 ندیمی مغز داری پوست پوشی
 در دلش با سیمو خنجر از ورق
 عاری کرده از زر کین ادیم است
 همه مشکین عذاران توی بجز
 زیکر کئی همه هم روی و هم پشت
 بقره لطیف است کشت ایند
 کئی از سر ارقران باز گویند
 کئی باشند چو لعلانی در روان
 کئی آزند در طلی عبارت

بهر وقتی که باشد دل در دوز
 نشاید عار سگاری بود
 خیال جایش زاده با کتب خوبی
 که دانش در کتب داناست در
 فروغ صبح دانایان کتابت
 ز دانشش بخت مرگش با
 بسر کار دانی خسوشما
 بصیت هر درق ز آن کلمه
 دو صد کل برهن در وی مقیم
 ز بس وقتی نمانده روی بر روی
 که ایشان از زندگس بر پشت
 هر اران گوهر معنی نمایند
 که از قول همی بر راز گویند
 با نوار حقیقت ره نمان
 بکلمهای یونانی اشارت

کئی از فرشتگان تاریخ خوانند
 کئی از زینت از دریای بشمار
 بهر یک زین مقاصد چون نمی
 کرت نمود بکلی سوی آن روی
 بر از دل چو بکشتی لب خوش
 چو آید از نقش مرغی پرواز
 درونی تیره از نیل زخارف
 معارف که چو مویباریک باشد
 مکن با صوفیان خام یاری
 طریق بخت کاری را ندانند
 راضل خویش آن میوه بیده
 منه دست نمی از نسیم و از زر
 چو در دستش نمی دست اراد
 چو عیسی تا توانی خفت خفت
 ز دیده خواب راحت دور کرد

که آینه عبارت رسند
 بچیب عفت کوهرای آرا
 مکن از نقد اصلی فراموش
 مکن خالی از دوباری مکت و پویا
 نخت از خرد و شرا و عینیش
 دگر مشکل بود آوردنش باز
 زبان مکنای در شرح معارف
 چه حاصل ز آن چو دل تاریک
 که باشد کار همان خامکاری
 بجای میوه از بخت چشت
 بماند تا قیامت نار سیده
 بجز در دست پر همش نزار
 بدست آری از آن کج ستاد
 مده نقد تجرد از کف مفت
 به از همجواری با خور کردن

بکلیخت پشت بر گستر کرم	بباز بپلوی زک بر ستر سرم
اگر ز می که ناکه نفس خود کام	بمیدان خطا کاری نند کام
ز زن کردن بنده بندش بر پا	که نتواند در از حبسیدن از پا
بدین بیت در هر زن که کوفی	صلاح نفس جوی اول ز نظی
زنی کش بر خردنی از عفت	بهین کلگونه رویش گفت
در آن حله جمال جور دارد	که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز	از آن آتش لبان دود کبریز
چو آتش بر خرد ز مشعل نوز	ازو بر که بره بسکن از دور
از آن رسم که چون ز کبک یابی	ز نور زندگی تاریک مانی
منه پانصبی را در مسینه	که عمل و عیب را کردی نشانه
نآسودن در آن مسند بریز	که گیرد دیگری دستت که بریز
ز منصب روی در می منصبی	که از هر منصبی بمبضی به
ز خوت پاکت کن اندیشه خویش	نواضع کن بهر کس پیشه خویش
چو خورشید خویش را از گشتی پاک	نماد سر نند از ضربت پاک
چو خود را دانه بر خاک افکند	ز خاشاک مرغ بر در دستار

طالع

طلب میکن بصد رحمتی	ز تعظیم خردان سربندی
عدو را بین که چون آنجست فیروز	شد از تقدیم صفر اندونی اندو
مکن وعده اگر کردی وفا کن	طریق پیوفانی را را کن
از آن حضرت که فیاض وجود	خطاب جمله او فوا با عقودست
چونادان نه در بند پدر باش	پدر بگذار و من زنده بر سر باش
چو دود از روشنی نبود نشانه	چه حاصل ز آنکه آتش راست خرد
مکن بادش بخیز در خلوت خاص	که سازی اشادش از کبر و اصلا
چو بندی بشنوی از بند فرمای	چو داناییدش سازی بید بجا
چون نادان ز یک گوش در آید	ز دیگر گوش پرورش که آری
ز رویید رکنی دانه در خاک	نیاید قطره قدر کوهر پاک
بماند این مثل پوشیده کس	که کرد خاندن کس حسرتی بود کس
چو در بای قدر جبرش نماید	ز بانگ سخوت پیمان چه آید
همان بهتر درین دیر مجاری	کند فضل خدایت کار سازی
بکار بکاران رو آری	مکن زین بیشتر در کار خای
چه باشد چنگلی آزاده بودن	بخاک سستی افاده بودن

زنجی زبیر این زنگار کون کاغ
 بیفتد چون کند در چنگی روی
 ز رخسار بخت کاران تو نشد کبر
 طمع را از قنوت پنج بر کن
 بشهرستان همت ساز خانه
 زبان ملک می در مدح زبویان
 سران ملک را از پشت پایی
 نظر کن در حصول چار گانه
 خزان هر دو را بگریخت حال
 میان هر دو تابستان دوی نیز
 بنیدانم درین شکل تدور
 مگر که چه سحر آینه باشد
 ز میان بگذارد فکر سود خود کن
 درون از شغل مشغولان پرداز
 صنون عشق بر دوران نیامد
 که از خالمیت میوه بر شاخ
 بوزده سنگ طفلد جا چوی
 رنگ انداز زمان کوشه کبر
 طلب ملاز تو کل شاخ شکن
 بفرنگاه عفا آشیانه
 کمش از بهر یکت نان سنگ
 قوی دستان کیمی را تفانی
 که می کرد در آن دور زمانه
 بیلین یکسان بهار و بار سال
 برین منوال ممکن نیست سیر
 چراش ای بدین وضع مکرر
 طبیعت را ملال انگیز باشد
 ز نهستی روی در نابود خود کن
 دل از مشغولی غولان بهر باز
 چرخ از بهر شب کوران تفرود

ناله

بهیدار از کف انفس پاس
 نفس کز روی اکاهی نیاید
 چراغ زندگانی را بود پف
 جوانی یزگی برد از دیارت
 سه آمد ظلمت کوری و دوری
 از آن ظلمت بنیدی بهج کامی
 بود زمین نور کام آری بجایی
 چه رنگ آخر ترا از موسیقی
 بدل کمر بست از آن رنگ حجابی
 زیری بر سرست برف شکرنت
 در اگر بان بر اه عذر خرابی
 سایه کرمانی شست از دل
 قلم فلک که دست عرشه دار
 چراغ فکر ربانی نمایدست
 ز بیم از چنان خورشید بمانی
 که شرط هر رو آمد پاس انفس
 مزید عمر آگامان نشاید
 دماغ عقل را دو دو تا سخت
 منور شد به پیری از فرماریت
 بر آید نیز الشیب نوری
 بزک در پر تو این نور کامی
 کز آنجا بشنوی بوی دفا نی
 چند بند موسیقی رو سفیدی
 مکن همچون سیه کاران خفانی
 در آن عشق کرمی تو آب بر
 باب برف شوی از فل سبایی
 ندان زمین سیه کاری چه صل
 ورق برد که فکر هرزه کار
 ریاض شعر را آبی نمایدست
 نرادر دست جز پای کلا غنی

بدین پاراه و سان چه بوی
خلاصی رستن است از زهر
نظامی کوه نظم و لکن کش
درون پرده اکنون جای کرده
نیاید بهر نادر پرده باشد
ندارد آن سر آلامن اتی الله
ولی کرده ازین بی خودی ننگ
ازین دام گرفتاران رسیده
درون از نقش کثرت کشته
به پهلوی خود این دل رایبانی
نهی پهلوی مبرد کار دانی
چه خوش گفت آن دل و کج حرفان
همی آید نماز از هر زن پیسر
دلی کرد در این راهی بدست
چنان دل را که با تو کشم

خلاص از جبین مهربان چه بوی
ز تخریر سطور و نظم شعار
تکلفهای طبع نکته زایش
وز زمانه همه بیرون پرده
بجز تیری که با خود برده باشد
لقب سالم تمام سوی الله
سوی صفحت سر ای قدس
بر زیر دامن جگرش آرمیده
ز کثرت سرو صحت بار بسته
چه باشد مگر ز خود پهلوی بانی
میان کار دانان پهلوانی
که باشد روزه داری صوفیان
که باشد شیوه او عجز و تقصیر
که پیش کار دانان این بود
بوصفش گوهر اسرار کس غم

بجوی از پهلوی چه کس

خانم

بجهد الله که بجز نعمت زمانه
دل کم نظم سخن در غنا بود
بیعت از کف فکرت ترا زو
زدیو امر سخت یافت شتی
سرم برداشت از زانو کرانی
قلم آن فارکس سر کب انامل
بر دم از مقدش ماندی اثرها
بی راحت زمر کب بند پیاه
نه از دست قلبن تا کشت
دوات آن طبله مشک خطی
دکان طبله راز و مهر از موم
ورقا از پریشانی میسند
بسان گل دو صد کبریت بوی

که این باشد بدست آوردن دل

کتاب

بپایان آمد این دوش من
ز فکر قافیه در سنگت بود
نشست از نظم سخن است باز
براه نرمی اقا که از در شتی
سبک شد ظاهر از بار بنانی
که کردی از جنبش در روم نزل
بجز در ادی از غایب خبرها
در از اقا دی مهد دوسه
نه کز لک را برود در نفس دست
بماد و تم در مشک سانی
که به باشد دکان طبله محموم
بما من پایی جمعیت کشیدند
که تا کی بر کند زیشان فلک بوی

چو گل به در رواجی تازه شان
 کتبی بین بگلک صدق فرم
 بنامش طوطی استایم شکر خا
 بنامیزد چه خرم نو بیاریت
 بخود هر داستان زان کستانی
 هزاران تازه گل دروی شکفته
 چندی معانی شاخ بر شاخ
 خط مشکین او بر لوح کافور
 هر آن حرفی که دروی چشیده
 هر بسو جلال از همیشه ساری
 خوش آن رهرو کجاست بی کار
 نظر در آبش از دل عم بگوید
 ز جانش سر ز سر و فانی
 رنوج بحر الطاف الهی
 چو آرزو تازه کلمات در اعروش
 ز پوند بقاشیر از شان
 بنام عاشق و معشوق موسوم
 چو بر دم نام یوسف باریت
 کتآن باغ ارم را خار خاریت
 بهرستان ز طردنی نشانی
 دو صد کس بمهد باز خفته
 عبارتش نو اسبجان کتخ
 چو در پای درختان سایه نور
 رنغنی موج زن یک چشمه سار
 پر از آب لطافت جو بیاری
 نشاند بر لب آن جو بیاریش
 غبار خورش در هر بویید
 ز جیب آرد بر بون دست دعا
 کند این تشبیه با قطره حوا
 نکرود باغبان از فی فراغش

مغرب

فلم تساجی این جنس فخر
 که باشد بعد از آن سال مجدد
 گرفت بیتیش را شماره
 حسداوند ابره دان ره عشق
 که باد این نو هجر از حجاب
 مبارک بر شد و ارکان دست
 بتفصیل آنکه آن مردی کشاید
 ز بس در پیشه مردی دیگر
 یکی در از در دوران گسسته
 بر رسم تعمیر زان بردش نام
 و کز مانی کی توان از فخر و ادراک
 کند در شعر طبعش موشکافی
 نند زین شعر شترین نام دلها
 دل عشاق از آن یک مانه
 بزرگش ختم شد این روشنی
 رساند اول سالی آینه
 نهم سال از بهنم عشر از نیم
 هزار آمد و لیکن چار باره
 نهاده پای در منزل که عشق
 توی دامان و جیب از فضل
 غصص هر هیبتان شیطوت
 لقب چون نام پند شیر شیر
 بر زبان جعبان همش در
 یکی سر نخه با شیران رننده
 که ماند دور از نو اندیشه تمام
 بعد حقه نعت آن کوهر پاک
 و زان سرور کلمش شعر باقی
 دید از شمع شترین کلام دها
 لب جوان ازین یک در شکر
 لبان نور منزل ختم بر تاس

بی در بارگاه آدمیت
 همیشه تا عطای دور عالم
 چنان دل با خدای عاشق
 سخن را از دعا دادی تا مجی
 سیه کاری مکن چون خانه
 درین صحرا جواد خدیجی
 زبان گو شمال خاشی ده
 جزا که یافت راه محرم
 کند طبع لیسبان شاد و خرم
 کنایه از عطای عاشق
 با سر زرش زبان کیشای جایی
 بنوی از چشم پر خون نامه
 وزین سودا سودا نامه طی کن
 که هست از هر چه کوی فاشی به

ممت کتاب بعون الملک و قهاب بنه دو آرد هم
 سنه صفر انظف قلم کرده در ۱۳۲۵
 هر که خواند این کتب عشق سلا
 بهرین کوی دعای بنامند
 خوب لا نه نامند
 امم سوایدم

بید اول الناس عباس قلی بن جعی
 میرا آقا قلم لوده است

از عین علی دیده ملت بین است
 در لایم علی لوار ملت بر پاست

عالم طفیل جامه جلیک
 کف بر سر او بستن ترا
 کار نهال بو تن منرا

شد بدو سر صه ان رنگ ملت
 کلخ دعا سنجان بر فلت

از ادب کار که کلمه گور بو
 در کف بر نه لبو

سالم اندر بیسی شبت هم
 در کف پارتو انون یا هم

کوشید جهرت طبعی را نادم
 در یار علی طلب که در یادریا

کف بر سر او بستن ترا
 کار نهال بو تن منرا

نور و صراحت در کتب
 عینه برین دار کار
 در کف پارتو انون یا هم

سالم اندر بیسی شبت هم
 در کف پارتو انون یا هم

نوشته در خطی در این کتاب

